

مجموعه بیست و نه داستان بسیار کوتاه
از نویسندگان معاصر آمریکا

فراموشی

گزیده و ترجمه
آرتوش بوداقیان



فراموشی

فراموشی

مجموعه بیست و نه داستان بسیار کوتاه از نویسندگان معاصر آمریکا

گزیده و ترجمه آرتوش بوداقیان



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۸۹

بوداقیان، آرتوش / گردآورنده. مترجم.

فراموشی: مجموعه بیست و نه داستان بسیار کوتاه از نویسندگان معاصر آمریکا /

برگزیده و ترجمه آرتوش بوداقیان.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۸، ۱۴۲ ص.

ISBN: 978-964-351-595-9

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

بخش اعظم کتاب حاضر از کتاب "Flash fiction: very short stories" گرفته شده و

بقیه داستان‌ها از کتاب‌های مختلف گردآوری و ترجمه شده است.

۱. داستان‌های کوتاه آمریکایی - قرن ۲۰ م. - مجموعه‌ها.

۱۳۸۸ ۴۹/ب/۹۶/۵۹/۸ PS۶۵۹/۸۱۳/۵۴۰۸

شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۳۲۲۸۰

ترجمه کتاب تقدیم می‌شود به گنج روان
بالابلندم واچه بوداقیان که با رفتنش خانه
ویران شد:

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان
که من این خانه به سودای تو ویران کردم
(حافظ)

فراموشی

مجموعه بیست و نه داستان بسیار کوتاه از نویسندگان معاصر آمریکا

ترجمه آرتوش بوداقیان

چاپ اول: ۱۳۸۹

چاپ و صحافی: جهان کتاب

شمارگان: ۱۱۰۰

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

شابک: ۹-۵۹۵-۳۵۱-۹۶۴-۹۷۸

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

«تاسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱-۸، ۶۶۴۸۰۳۷۷-۸، ۶۶۴۸۰۳۷۷-۸، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

فهرست

| | |
|----|-------------------------|
| ۹ | یادداشت مترجم |
| ۱۵ | عبور از رودخانه اسپایدر |
| ۱۹ | دختر آقای پندرگاست |
| ۲۳ | آقای مامسفورد |
| ۲۷ | فراموشی |
| ۳۱ | رستوران یوندروسا |
| ۳۵ | نوازش سگ مرده |
| ۴۱ | ماست |
| ۴۵ | بوی میوه گندیده |
| ۵۱ | طلسم پیراهن |
| ۵۵ | انگشت‌ها |
| ۵۹ | اخراج هنگام صرف صبحانه |
| ۶۳ | یک پایان متفاوت |
| ۶۵ | گوشه‌ها |

| | |
|-------------------------------|-----|
| آرایشگاه | ۷۱ |
| مسیر کوهستانی اپلیشن | ۷۵ |
| تمشک | ۷۹ |
| بیوه زن | ۸۵ |
| در طوفان یخ چه گذشت؟ | ۹۱ |
| دختر | ۹۵ |
| کارد سیب زمینی پوست کنی | ۹۹ |
| کارخانه | ۱۰۳ |
| سرجوخه | ۱۰۷ |
| شب | ۱۱۱ |
| والدین | ۱۱۳ |
| نان | ۱۱۷ |
| جناب سرهنگ | ۱۲۳ |
| گناه تاریخ نویس | ۱۲۵ |
| روزویل | ۱۲۹ |
| داستان آن یک ساعت | ۱۳۳ |

یادداشت مترجم

مجموعه داستان‌هایی که در دست دارید از نوع داستان‌های بسیار کوتاه یا Flash Fiction هستند که در سال‌های اخیر در ایالات متحده آمریکا خود ژانر ادبی مستقلی را تشکیل داده و فوق‌العاده طرف توجه خوانندگان و به‌خصوص طرفداران داستان‌های کوتاه قرار گرفته‌اند به طوری که پر فروش‌ترین‌های چاپ و نشر سال‌های اخیر آمریکا عمدتاً از همین ژانر بوده‌اند چون به سرعت به نیاز خواننده عجل، شتابزده، خسته و بی‌حوصله — آمریکایی متوسط‌الحال — که تقریباً تمامی ساعات روزش در کار و رفت و آمد از منزل به محل کار می‌گذرد پاسخ می‌دهد.

سوژه اکثریت قریب به اتفاق داستان‌های پیش رو که هر یک برشی است بسیار بسیار کوتاه از روابط، حوادث و زندگی اجتماعی آمریکای معاصر به راستی حیرت‌انگیز و تکان‌دهنده‌اند. مهارت نویسندگان داستان‌ها در ترسیم و تصویر گوشه‌هایی از پوچی،

سرخوردگی، رذالت، حماقت، فرصت‌طلبی، خرافه‌پرستی، اندوه و... زندگی و روابط اجتماعی طبقه متوسط آمریکا، آن هم در چنین حجم فشرده و اندک و گاه حتی در یکی دو پاراگراف واقعاً شاهکارهایی بی‌چون و چرایند: زنی که کارخانه عظیم محل کار شوهرش را آتش می‌زند چون شوهر به محل کارش بیشتر علاقه و توجه دارد تا به او، افتضاح پیرمردی که با دختری هم‌سن و سال نوه‌اش روابط نامشروع دارد، سربازی که نیمه دیوانه از جنگ برمی‌گردد و هیچ نُرَم اجتماعی‌ای را به رسمیت نمی‌شناسد و مهم‌ترین چهره سیاسی تاریخ ۲۰۰ سال اخیر آمریکا را به اردک‌گر گرفته تشبیه می‌کند، زن و شوهری که بعد از ده‌ها سال زندگی مشترک هنوز حتی بر سر کوچک‌ترین و بیش‌یافتاده‌ترین مسائل زندگی نیز توافقی با هم ندارند، مردی که مال دیگری را آن‌چنان راحت و با وجدان آسوده تصاحب می‌کند که گویی از ارث پدرش نیز حلال‌تر است، کشیشی که به‌جای رأفت و مهربانی مسائل را با تفنگ دولول حل می‌کند، مردی که در کوچه‌های تاریک به زوج‌های جوان حمله می‌کند چون خودش در زندگی زناشویی شکست خورده، سوارکاری که درگیر مبارزه مرگ و زندگی است ولی ناراحت و متعجب است که چرا در چنین لحظاتی به یاد زنش افتاده و الی آخر.

هریک از داستان‌های این مجموعه علی‌رغم کوتاه بودن بسیار، تا مدت‌ها خواننده ایرانی را تحت تأثیر قرار خواهد داد و به این

فکر فرو خواهد برد که آیا چنین وقایع و روابطی در عالم واقع می‌توانند اتفاق افتند؟ آری! اتفاق می‌افتند، در جامعه مادی پرست و تکنولوژی‌زده و سرسام‌گرفته آمریکای معاصر بدترش هم اتفاق می‌افتد! مترجم این حقیقت را به صورت مستند در یادداشت مربوط به داستان «پوند روسا» نشان داده و دیگر لازم ندید اشاره کند به آمریکاییانی که به دلیل اخراج از محل کار یا اختلافات خانوادگی یا به دلایلی در ردیف قهر کردن از عمه‌شان!!؟ به خیابان‌ها و مراکز خرید و مدارس و دانشگاه‌ها و غیره می‌روند و رهگذران و افراد بی‌گناه و از همه جا بی‌خبر را به گلوله می‌بندند! امثال این وقایع را مطبوعات و تلویزیون‌ها و سایر وسایل ارتباط جمعی خود آمریکا به حد کافی در سرتاسر جهان پخش می‌کنند و احتیاج به نمونه‌آوری‌های بیشتر نیست. با خواندن این داستان‌ها راقم این سطور بیشتر و بیشتر به این گفته چخوف بزرگ ایمان آورد که: «...نشان دادن درد خود نیمی از درمان آن است» و به باور مترجم دردها و ناهنجاری‌های بشری را نیز فقط با «رئالیسم» به معنای واقعی آن می‌توان نشان داد و نه با سیالات ذهنی!!؟ و رئالیسم جادویی (تو بخوان جادوگری!!) و امثال ذالک. بیان و در معرض دید و قضاوت قرار دادن دردها و فضیلت‌سوزی‌ها و سایر ناهنجاری‌های ساری و جاری در جوامع گوناگون بشری تنها از عهده نویسندگانی برمی‌آید که در آثار خود از مطرح کردن واقعیات خشن و ناهنجار حاکم بر جوامع انسانی به قصد مقابله و چاره‌جویی

و نه صرفاً تعکيس مکانیستی آن‌ها، هراسی ندارند. جهان در «عالم واقع» به راه خود می‌رود.



شایان ذکر است که نثر فارسی بعضی از داستان‌ها شاید اندکی نیخته و شتابزده و به اصطلاح ترجمه سردستی به نظر آید. از خوانندگان عزیز استدعا می‌شود این را به حساب سرفت مترجم در تسلطش بر زبان فارسی نگذارند زیرا در حقیقت در متن اصلی نثر اکثر داستان‌ها با توجه به کوتاهی و اختصار بیش از حد از یک طرف و تعلقات فرهنگی و اجتماعی و طبقاتی چهره‌های داستان‌ها از طرف دیگر چنین بوده و مترجم همه تلاشش را به کار برده است تا فحوای زبان مقصد را تا آن‌جا که می‌شد به زبان مبدأ نزدیک کند.

ضمناً ترجمه عنوان بعضی از داستان‌ها نه ترجمه لفظ به لفظ که با توجه به سوژه داستان صورت گرفته تا موضوع داستان بهتر در معرض دید و قضاوت خواننده قرار گیرد. اکثریت قریب به اتفاق داستان‌ها تاریخ اولین چایشان بین سال‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ بوده و تمامی نویسندگان غیر از نویسنده داستان «گناه تاریخ‌نویس» آمریکایی‌اند. منبع ترجمه داستان‌ها غیر از داستان «داستان آن یک ساعت» کتاب Flash Fiction با عنوان فرعی 72 Very Short Stories چاپ مؤسسه Norton and Co. نیویوک-آمریکا ۱۹۹۲ بوده است. از

بین ۷۲ داستان بسیار کوتاه کتاب اخیرالذکر با عنایت به ملاحظات و مقتضیات چاپ و نشر ادبیات داستانی در ایران همین ۲۹ داستان قابل ترجمه تشخیص داده شد.

آ. بوداقیان

تابستان ۲۰۰۹ ایروان

عبور از رودخانه اسپایدر^۱

مردی سخت مجروح سوار بر اسبی وحشت‌زده در کوه‌های راکی^۲ در محل تقاطع گذرگاه روزولت^۳ با رودخانه اسپایدر. تام^۴ دو بار سعی کرده بود با تشویق و نوازش، اسب را به عبور از آب‌های یخ‌زده رودخانه وادارد. هر دو بار اسب ابتدا وارد آب شده و لحظه‌ای بعد با وحشت و حرکاتی شدید و خوف‌زده دور خود چرخیده و به کناره رودخانه پس جهیده بود. مقابله با جریان تند و خروشان رودخانه تقریباً خارج از توان تام به نظر می‌رسد. هر دو بار در تلاشش برای گذر از جریان شدید آب، قاچ‌زین از دستش رها شده و روی تخته‌سنگ‌های کنار رودخانه سقوط کرده و

۱. عنوان اصلی: Crossing Spider Creek، اثر: دن اوبرایان Dan O'Brien، تاریخ

اولین چاپ: ۱۹۸۸

۲. کوه‌های راکی (Rocky Mountains) کوهستانی مشهور واقع در غرب آمریکای

شمالی. م.

مجروح شده بود. هر دو بار آن‌گاه که به نظر می‌رسید دیگر توانش به انتها رسیده به همسرش کارول^۱ فکر کرده بود. او یک‌بار دیگر و با هر آن‌چه که از توانش باقی مانده سعی‌اش را خواهد کرد.

این‌جا غرب وحشی قدیم نیست پاییز سال ۱۹۸۷ است، روزی است زیبا و در آستانه آغاز فصل شکار گوزن. تمام دو روز پیش اسبش را با خورجینی پر از وسایل کمپینگ بر پشت آن به این باریکه راه رانده بود. اسب با آن که در عبور از رودخانه مشکل داشت ولی آن‌قدرها هم اسب بدی نبود. کره اسب بود و به کارول تعلق داشت و خوب هم برای سواری دادن تربیت شده و مسیر کوهستانی را نیز تا این‌جا خوب و بیدردسر پیموده بود ولی این‌ها مال قبل بود قبل از خراب شدن هوا که باعث بالا آمدن و تند شدن شدید آب رودخانه اسپایدر شده و بوی خون نیز هنوز وارد منخرین اسب نشده بود.

زخم تام ناشی از شکستگی مرکب استخوان ران پای راستش است. پایش را با پیراهن اضافی‌ای که در خورجین داشت محکم بسته است ولی این جلوی خونریزی را نمی‌گیرد. خون سرتاسر شانه راست اسب، غلاف تفنگ، و زین را — از نشیمن تا رکاب — پوشانده است. تام می‌داند همین خونریزی او را چنین ضعیف کرده است و در شگفت بود که آیا در این لحظات همین ضعف است که باعث سرگردانی افکارش بین کاری که این‌جا با اسب قصد داشت

انجام دهد و یاد همسرش کارول شده است؟ همسرش هرگز تمایل شدید او را به تنها بودن و تنها سفر کردن درک نمی‌کرد. زن بارها و بارها در طول زندگی مشترک‌شان شکایت داشت که او آن‌قدر که به ماجراجویی‌های انفرادی تمایل دارد به او تمایل نشان نمی‌دهد. تام همیشه می‌دانست که چنین چیزی حقیقت ندارد ولی باز هم به نحوی مبهم به نظرش مسخره می‌رسید که اندیشیدن به زنش آن هم در چنین موقعیت خطرناکی تنها چیزی بود که دلش می‌خواست به آن بیانید. آرزو داشت همسرش می‌توانست بداند که او چه قدر اشتیاق دارد تا شانس این را داشته باشد که به او بگوید در این لحظات فقط به او فکر می‌کرده است. فکر کرد شاید به خاطر این است که سوار اسبی است که کارول در بین سایر اسب‌ها بیشتر از همه به آن علاقه دارد. شاید کارول آن‌قدر وقت صرف این اسب کرده که خودبه‌خود جزئی از وجود آن شده است.

هنگامی که تام اسب را مجدداً به طرف رودخانه راند اسب زیر پای او با حالتی عصبی به لرزه افتاد. تام آرزو کرد کاش راهی پیدا می‌شد و می‌توانست حیوان را آرام کند ولی هیچ راهی وجود نداشت و بدبختانه وقتی هم نبود، این آخرین تلاشش به‌شمار می‌رفت.

سوار و اسب مجدداً به آرامی به سوی کناره رودخانه حرکت کردند این دیگر آخرین تلاش بود. اگر اسب از رودخانه اسپایدر می‌گذشت آن طرف رودخانه به‌راحتی گذرگاه را سرازیر می‌شدند و

در کمتر از بیست دقیقه به محل کمپینگ عمومی می‌رسیدند. آن‌جا شکارچیان دیگری نیز اردو زده بودند و او را به سرعت به بیمارستان می‌رساندند. اگر اسب باز هم سرکشی کند و خوف‌زده شود سقوط تام به رودخانه حتمی است. اسب از شیب کنار رودخانه بالا می‌جهید و برای همیشه از دسترسش خارج می‌شد. تام در ذهن خودش را دید که تنها و در حالی که تا سرحد مرگ خونریزی کرده کنار آب‌های یخ‌زده رودخانه افتاده است.

در همان لحظه‌ای که اسب پره‌های بینی‌اش را به سوی روخانه دراز کرد تا آب را بو کند تام اندیشید اگر از روی اسب به آب بیفتد همان‌طور که دارد سقوط می‌کند شاید بتواند چنگ به تفنگ بیاندازد و آن را از غلاف بیرون بکشد و علی‌رغم این‌که از چنین کاری نفرت دارد ولی شاید بتواند حین سقوط به اسب شلیک کند. با کمی خوش‌شانسی شاید آن‌قدر نیرو برایش باقی می‌ماند که به طرف اسب بخزد و قبل از این‌که بمیرد سرگرم حیوان را در آغوش بگیرد. اگر او و اسب را در چنین وضعیتی بیابند برای کارول این بهترین حالت خواهد بود.

این‌جا مردی سخت مجروح سوار بر اسبی وحشت‌زده در لبه شیب کنار رودخانه اسپایدر ایستاده است، پاهای جلویی لرزان اسب وارد آب شده و مهمیزهای مرد تنها چند سانتی‌متر از پهلوهای حیوان فاصله دارند.

دختر آقای پندرگاست^۱

من و لین^۲ داشتیم به طرف دریاچه ناکوگدوچس^۳ رانندگی می‌کردیم به طرف خانه جدید پدر لین که روی دریاچه ساخته شده بود و من از این‌که قرار بود برای اولین بار فک و فامیل او را ملاقات کنم کمی مضطرب بودم. لین گفت:

— راحت باش، یک گیلان با پدر می‌زنی و یکشنبه هم می‌روید ماهی‌گیری روی اسکله کنار دریاچه و شاید هم چند تا ماهی دهن‌گنده گرفتی و سرحال که آمدی راحت می‌توانی با پیرمرد درباره این‌که قصد داری با دختر کوچولوش عروسی کنی حرف بزنی. بعد هم دو نفری می‌زنیم به چاک و برمی‌گردیم دالاس^۴.

۱. عنوان اصلی: Pendergast's Daughter، اثر: لکس ویلفورد Lex Willford، تاریخ اولین چاپ: ۱۹۸۹

2. Leann

3. Nacogdoches

۴. Dalas، شهری در ایالت تکزاس از ایالت جنوبی آمریکا. م.

لین چانه‌اش گرم شده بود و همین‌طور متصل حرف می‌زد. وقتی به نزدیکی منزل پدرش رسیدیم برادر کوچک لین را دیدیم که مثل دیوانه‌ها دست‌هایش را در هوا تکان تکان می‌داد و به طرف ماشین ما می‌دوید. محوطه‌ای از خاک رس به مساحت حدود نیم هکتار کنار خلیج کوچک دریاچه جلوی روی‌مان گسترده بود. بولدوزری داشت تعدادی درخت کاج را در محوطه می‌کوبید تا ریشه‌کن‌شان کند ولی گویا زورش برای این کار کافی نبود. برادر کوچک لین فریادزنان گفت:

— عجله کنید، زود باشید عجله کنید...

نمای جلویی خانه روی دریاچه کلاً شیشه‌ای بود و ما که از جاده شوسه داشتیم به خانه نزدیک می‌شدیم به وضوح می‌دیدیم که چگونه خانم پندرگاست کشیده توی صورت آقای پندرگاست می‌زند: یک بار، دو بار، سه بار همین‌طور پشت سر هم می‌زد ضمناً با جیغ و فریاد چیزهایی هوار می‌زد که حتی نمی‌شد تصورش را کرد. حرف‌هایی درباره رابطه نامشروع پیرمرد با دختری بیست و شش ساله که حتی از دختر خودش هم جوان‌تر است.

پیرمرد با صورتی منجمد و چشمانی که تند تند پلک می‌زد همین‌طور در جا ایستاده و سیلی‌های زنش را دریافت می‌کرد و بعد ناگهان حالت صورتش دگرگون شد و شروع کرد با مشت‌های گره کرده به کوبیدن توی جناق سینه زنش.

پیرزن تلوتلوخوران به پشت سکندری خورد و از در باز اتاق به بیرون پرت شد و روی نرده‌های بالکن افتاد و پیرمرد هم دنبالش آمد در حالی که همان‌طور مکرر با مشت‌هایش به سینه پیرزن می‌کوبید.

لین رو به من کرد و فریادزنان گفت:

— یک کاری بکن! خواهش می‌کنم یک کاری بکن...

ولی من که نمی‌دانم چه مرگم شده بود مثل چوب خشکم زد و از جایم تکان نخوردم همان‌طور ایستادم و نگاه کردم تا پیرمرد زن بیچاره را از نرده‌های بالکن پایین انداخت.

در بیمارستان لورکین^۱ داشتم به لین می‌گفتم واقعاً نمی‌دانم چه مرگم شده بود که دکتر وارد اتاق انتظار شد و به لین گفت حال مادرش خوب می‌شود و جای نگرانی نیست، چند تا بخیه زده‌اند و چند تا هم دنده ضرب دیده که چندان مهم نیست و به‌زودی حالش خوب می‌شود.

سرتاسر هفته بعدی را هزاران بار به خانه لین تلفن کردم و برایش پیام گذاشتم و خواهش تمنا کردم ولی باور کنید هیچ جوابی نیامد که نیامد! به اوقات خوشی فکر کردم که در آپارتمان کوچک لین در خیابان یونیورسیتی پارک^۲ داشتیم، اوه خدای من، چه اوقات خوشی داشتیم!

آقای مامسفورد^۱

سرایدار مدرسه ملقب به «پیش‌بند» قبلاً هرگز کسی را نکشته بود. در جوانی خرگوش پرورش می‌داد و گهگاه یکی از آن‌ها را برای شام می‌کشت، ضربه‌ای سریع به پشت گردن و تمام. مرد چندان باهوشی نبود و مسائل فلسفی از قبیل احساس گناه و عذاب وجدان و این حرف‌ها از بابت کاری که قصد انجامش را داشت سرش نمی‌شد. بیست و هفت سال قبل به این شهر جنوبی آمده و با سمت سرایدار در این مدرسه کوچک استخدام شده بود. روز اول کارش در مدرسه به‌عنوان لباس کار روپوش کهنه دوبنده‌دار پیش‌بند مانند‌ی به تن کرد و از همان روز نیز به لقب «پیش‌بند» مفتخر شد و دلیل این‌که امشب آمده بود تا مدیر مدرسه را که تا دیروقت شب در دفتر مدرسه مشغول کار بود بکشد همین قضیه بود. عصر هنگام به اتاق وسائل رفته و بزرگ‌ترین چماق بیس‌بال موجود در آن‌جا را

۱. عنوان اصلی: Mr. Mumsford. اثر: لاری فرنچ Larry French. تاریخ اولین چاپ: ۱۹۸۲

برداشته و سپس در فضای مابین ردیف قفسه‌های آهنی سبزرنگ راهرو پنهان شده بود. کمی از ساعت ده شب گذشته بود که مدیر مدرسه از دفتر خارج شد، در اتاق را قفل کرد و به سمت پایین راهرو قدم برداشت و در همین لحظه «پیش‌بند» جلوی سبز شد. مدیر با تعجب پرسید:

— سلام «پیش‌بند»، این وقت شب این‌جا چه کار می‌کنی؟

قطرات درشت عرق روی پیشانی «پیش‌بند» ظاهر شد و چماق را که با دو دست گرفته بود بالا آورد. شش فوت^۱ قد داشت و مثل قیر سیاه بود:

— آمده‌ام شما را بکشم.

— ولی چرا؟ مگر من به تو چه کرده‌ام؟

— چرایش برای همان اسمی است که چند لحظه پیش صدایم زدید. هیچ‌کس در این مدرسه منجمله خود شما در این بیست و هفت سال هرگز به خودش زحمت نداد تا اسم واقعی مرا یاد بگیرد. تنها کسی که اسم واقعی مرا می‌داند خانم حسابدار است که چک حقوقم را سر برج امضاء می‌کند حتی او هم روی پاکت چک می‌نویسد «پیش‌بند» بچه‌ها در چهار سالی که در مدرسه‌اند فقط «پیش‌بند» صدایم می‌زنند در حالی که لعنت بر شیطان! من اسم کامل نصف بیشترشان و آدرس منزل‌شان را بلدم. امروز صبح جلوی چند نفرشان را گرفتم و ازشان پرسیدم آیا اسم واقعی مرا می‌دانید؟

ولی طوری نگاهم کردند انگار که دیوانه‌ام. به خاطر همین آمده‌ام تا شما را بکشم.

مدیر مدرسه که مردی کوچک اندام بود و غمگین و دستپاچه به نظر می‌رسید و اکنون شانه‌هایش حتی کوچک‌تر و افتاده‌تر نیز شده بود پرسید:

— بسیار خوب، بسیار خوب، اسم واقعی شما چیست؟

«پیش‌بند» پاسخ داد:

— آقای مامسفورد^۱.

مدیر گفت:

— مامسفورد اسم غریبی برای یک سیاه‌پوست است. این یک

اسم انگلیسی است مگر نه؟

— من اطلاعی ندارم.

مدیر ادامه داد:

— حتماً باید درباره‌ی اسمت تحقیق کنی، باید بروی به کتابخانه

مدرسه و درباره‌ی منشاء اسمت تحقیق کنی، عجب، خدای من، اگر من

به تو قول بدهم من و همه‌ی معلم‌ها از این پس تو را با نام واقعی‌ات

صدا می‌زنیم از کشتن من صرف‌نظر می‌کنی؟

«پیش‌بند» لحظه‌ای به فکر فرو رفت، به نظر می‌رسید در

تصمیمش مردد شده است، سپس پاسخ داد:

— خب، به نظر می‌رسد این عادلانه باشد، این کار را بکنید آقای مدیر من هم شما را نمی‌کشم.
مدیر خسته و وارفته به نظر می‌رسید.
«پیش‌بند» ادامه داد:

— شما ساعت‌های خیلی طولانی کار می‌کنید، یک فرد مسیحی همیشه باید شامش را با خانمش صرف کند.
مدیر مدرسه آهی کشید و گفت:
— کاملاً با نظر شما موافقم آقای مامسفورد، مطمئنم شما به نکته مهمی اشاره کرده‌اید.

مدیر سپس در راهرو تاریک از سمتی که پیکان راهنمای سبزرنگ راه خروج به زمین بازی را نشان می‌داد به راه افتاد.

فراموشی^۱

حتی آن زمان که دختر بسیار کوچکی بود گرسنگی‌اش خیلی به کار می‌آمد چون گرسنه که می‌شد شروع می‌کرد به رقصیدن و این استعداد رقصش از چشم پدرش پنهان نماند. پدر خانه به‌دوش و الکی‌اش وقتی که پولی برای خرید مشروب نداشت همراه دخترش به مشروب‌فروشی‌ها می‌رفت و متصدی مشروب‌فروشی را هرطوری که بود راضی می‌کرد اجازه دهد دخترک روی پیشخوان برقصد. با اشاره به دخترک با حالتی درمانده و ترحم‌انگیز می‌گفت: «نگاه کن، یک دختر کوچک است ببین چه قدر لاغر است» صاحب مغازه بالاخره راضی می‌شد و دخترک می‌پرید روی پیشخوان و شروع می‌کرد به رقص پا و با پاهایش آن‌چنان ضرب می‌گرفت که بطری‌های قفسه‌ها به لرزه می‌افتادند و در سومین و چهارمین رقص

۱. عنوان اصلی: The Restraints، اثر: رابرت هیل لانگ Robert Hill Long.

تاریخ اولین چاپ: ۱۹۹۱

مشتری‌ها شروع می‌کردند به سکه و پول پرت کردن روی پیشخوان. سپس پدرش پول‌ها را جمع می‌کرد و بغلش می‌کرد می‌آوردش پایین و او مجدداً تبدیل می‌شد به دخترکی کوچک و نحیف و با تعظیم به عمله‌بناهای مست به انگلیسی شکسته بسته‌ای تشکر می‌کرد از این‌که به یک کاسه سوپ مهمانش کرده‌اند.

بعدها زیر ستاره‌های آسمان در صحرا و دشت و هر جای دیگری که می‌خوایدند همواره یک رؤیا را می‌دید که دارد با لباسی پر چین و شکن با خال‌های گرد روی آن می‌رقصد. بعضی شب‌ها در خواب راه می‌افتاد و خود را در چنین لباسی احساس می‌کرد. یک‌بار وسط یک جاده شوسه از خواب بیدار شد یک آرمادیلو^۱ داشت بالای سرش نف نف می‌کرد و صدای سوت ترن از فضای فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید. یک بار دیگر که بیدار شد دید که در ایوان خانه یک زوج سفیدپوست پیر به خواب رفته است. آن‌قدر انگلیسی‌اش ضعیف و نامفهوم بود که زوج پیر تصور کردند که لال است. حمامش کردند و در تختخواب خوابانند و تصمیم گرفتند به فرزندخواندگی قبولش کنند. با لباس آبی‌رنگ خال‌داری بر تن داشت با موزیک رادیوی آن زوج پیر می‌رقصید که سر و کله پدرش جلوی در ورودی خانه پیدا شد و مجبورش کرد بین آن لباس و او یکی را انتخاب کند. بعد از این قضیه مردک برای محافظت از ناندانی

۱. Armadillo، پستانداری از راسته گورکن‌ها با لاک استخوانی که هنگام احساس خطر داخل آن پنهان می‌شود. م.

و ممرّ معاشش شب‌ها با یک تکه طناب قوزک پای دخترک را به قوزک پای خودش می‌بست تا اگر دخترک توی خواب راه افتاد بیفتند زمین و نتواند دور شود.

بعدها در زندگی‌ش چه‌قدر زیاد رقصید، چه‌قدر زیاد لباس‌های جورواجور پوشید، و چه‌قدر زیاد با مردها ملاقات کرد. پرستاران مهربان بیمارستان مجبور شدند علی‌رغم میل‌شان دست‌های خانم سالخورده را به تخت بیندند تا شب‌ها راه نیفتند و سوزن سرم از رگ دستش بیرون نزند. بعضی شب‌ها پیرزن فرتوت با نوک انگشت‌های پاهایش با ضربه‌هایی ضعیف روی تخته قسمت انتهایی تختش ضرب می‌گرفت. گهگاه که غبار فراموشی کنار می‌رفت و حافظه‌اش باز می‌گشت قدم به قدم با خاطراتش پیش می‌رفت: زمانی که در سن ده دوازده سالگی هنگام رقصیدن در یک مشروب‌فروشی توسط پلیس دستگیر و سه شب زندانی شد. از زندان که درآمد گوشه خیابان پدرش را دید که کلاه به دست با سر خم شده ایستاده و به او می‌نگرد و با این کار می‌خواست نشان بدهد که مثلاً از خودش شرم دارد. مردک قرص نان تازه و برشته‌ای از زیر کتتش بیرون کشید و نشانش داد و او تا نان را نخورد اجازه نداد پدرش در آغوشش بکشد و ببوسدش. شبی را به خاطر آورد که روی صحنه یکی از تماشاخانه‌های شیکاگو^۱ بخیه‌های زخم روی زانویش باز شد و با

۱. Chicago، شهری در ایالت ایلینویز Illinois از ایالات آمریکای شمالی که تئاترها و تماشاخانه‌های متعدد و مشهوری دارد. م.

هر بار چرخش پاهایش خون روی لباس شب شیک خانم‌ها و آقایان محترم نشسته در ردیف اول پایین صحنه شتک می‌زد ولی آن‌چنان مشهور بود که همه از این خون‌فشانی به‌خوبی استقبال کردند. باز به یادش آمد که در ده یا دوازده سالگی داشت در یکی از آن مشروب‌فروشی‌های کذایی می‌رقصید و هی رقصید و رقصید و حتی با قطع شدن صدای گیتار پدرش باز هم به رقصیدن ادامه داد و سکه‌ها و اسکناس‌های عرق‌آلودی را که به زیر پاهایش پرت شده بود با لگد به طرف مشتریانی که عربده‌های مستانه می‌کشیدند پس زد. به‌یاد آوردن این صحنه‌ها بی‌نهایت خوشحالش می‌کرد و بعد که چشمانش را هم می‌گذاشت به‌خوبی به خاطر می‌آورد که پیرزن فرتوتی که به این تخت باریک بسته شده یک زمانی چه کسی بوده است.

رستوران پوندروسا^۱

اشاره مترجم:

خبر زیر از روزنامه همشهری شماره ۴۹۳۹ بیست و هشتم شهریور ۱۳۸۸ عیناً و بی‌هیچ تغییر یا تفسیری نقل می‌شود:

«میهماندار خشن»

تگزاس: پیرمرد ۷۵ ساله‌ای به دلیل برخورد تهدیدآمیز با میهمانانش به دادگاه احضار شد. این پیرمرد فرزندانش را برای صرف شام دعوت کرده بود اما هنوز مدتی از صرف شام نگذشته بود که به فرزندانش گفت خانه‌اش را ترک کنند. فرزندان پیرمرد فکر کردند او شوخی می‌کند و گفته‌هایش را جدی نگرفتند اما پیرمرد ناگهان با یک تفنگ شکاری در اتاق

۱. عنوان اصلی: Ponderosa. اثر: کنت تامپسون Kent Thompson. تاریخ اولین چاپ:

پذیرایی حاضر شد و آن را روی پیشانی یکی از فرزنداناش گذاشت و دستور داد فوراً خانه‌اش را ترک کنند. فرزندان پا به فرار گذاشتند اما پلیس را هم خبر کردند. پیرمرد استفاده از تفنگ و تهدید بچه‌هایش را پذیرفت اما ادعا کرد قصد شلیک نداشته و تنها می‌خواسته آن‌ها را بترساند تا زودتر برگردند به خانه‌هایشان! فرزندان پیرمرد اعلام کردند دیگر هرگز به دیدن پدرشان نخواهند رفت.

رستوران پوندروسا

پدر جیمی به او گفت بیاید به کلیسا چون باید حرف بزنند. هر کسی می‌داند این یعنی چه. ولی چیزی که پدرش گفت این بود که چرا شنبه در رستوران پوندروسا که همه همکلاسی‌های سابق جیمی در کالج انجیلی به همراه همسران و فرزندان‌شان در آن‌جا جمع شده و همگی نیز خوشحال و شاد بوده‌اند او آن‌جا نبوده است؟ پدر جیمی از او خواست همان‌جا زانو بزند و دعا کند ولی جیمی از این کار سرپیچی کرد و پدرش نیز او را متهم کرد که به همسرش لیندا^۱ خیانت می‌کند و با آن زن دیگر سر و سرّ دارد، آیا این شایعات حقیقت دارد یا نه؟ جیمی گفت حقیقت ندارد پدرش پرسید آیا از این موضوع مطمئن است. جیمی گفت بله مطمئن است و موافقت کرد همراه با پدرش به درگاه خداوند دعا کند. جیمی تصمیم گرفت برود

1. Linda

به کلیسای کوهستان هبرون^۱ و در آن‌جا از بابت دروغی که درباره «آن زن دیگر» به پدرش گفته بود برائت جوید و طلب مغفرت کند. ولی هفته بعد لیندا نزد پدر جیمی رفت و شکایت کرد که جیمی با او با خشونت رفتار می‌کند، به او بی‌توجه است، و حرف‌های نیش‌دار می‌زند و مسخره و تحقیرش می‌کند آیا این طرز رفتار با یک زن مؤمن مسیحی است؟ پدر جیمی با حالتی ناامیدانه دست‌هایش را رو به آسمان بالا برد، آیا مشکلات همه را او باید حل کند؟ آیا مسائل و مشکلاتی که با اعضاء و اتباع کلیسایش دارد کافی نیست حالا باید مشکلات این‌چنینی را هم رفع و رجوع کند؟ پدر جیمی در حالی که تفنگ دولولی به دست گرفته بود رفت تا جیمی را ببیند البته می‌گفت که تفنگ را صرفاً به عنوان سمبل خشم بالقوه خداوندی در دست گرفته و هرگز قصد استفاده از آن را ندارد ولی تفنگ بر حسب تصادف دررفت و گلوله نصف فک پایین جیمی را برد و این صرفاً رحم و شفقت الهی بود که باعث شد گلوله به مغز جیمی اصابت نکند بنابراین از آن پس جیمی مردی مشمول رحمت الهی که روح خداوند در او حلول کرده به‌شمار می‌رفت.

حالا جیمی و پدرش در جاده‌ها راه می‌افتند و کلیسای سیارشان^۲ را علم می‌کنند و پیام خداوند را به صورت تیمی دونفره

1. Mount Hebron Church

۲. Tabernacle Tent، چادر بزرگی که به عنوان کلیسای متحرک استفاده می‌شود و کشیش مربوطه آن را برای موعظه در مکان‌های مختلف علم می‌کند. در جنوب آمریکا بسیار رایج است. م.

به مؤمنان ابلاغ می‌کنند. پدرش داستان در رفتن تفنگ و زنده ماندن معجزه‌آسای جیمی را برای مؤمنان نقل می‌کند و جیمی که دیگر هرگز قادر به حرف زدن نیست در حین موعظه کشیش، نوای زوزه مانند موزون و حزن‌انگیزی به عنوان سرود مذهبی سر می‌دهد، سرودی که گناهکاران را از صفوف عقب جمعیت برای طلب غفران الهی به صف جلو می‌کشانند تا بلکه نجات یابند. خداوند همه ما را مشمول رحمت فائقه خود کند. آمین یا رب العالمین.

نوازش سگ مرده^۱

پرتو صورتی رنگی از لابلای پرده اتاق به درون می‌تابد، گرم و راحت. پتوی سبزرنگم گرم است و من داخل اتاق هستم، داخل اتاق گرم است، بیرون دارد سپیده می‌زند، بیرون سرد است، خیلی سرد است، یک روز سرد. توی بستر دستم را به طرف همسرم دراز می‌کنم ولی دیگر همسری در کار نیست، همسرم ترکم کرده.

سکوت خانه با فریادهای همسایه آن طرف جاده به هم می‌خورد: «سگتان! سگتان افتاد زیر ماشین!» صدای مزرعه‌دار آن طرف جاده است: «آهای! سگتان افتاد زیر ماشین».

سگ مال من نیست هرچند مسئولیتش با من است. مال زخم بت^۲ است. من حتی از این سگ خوشم هم نمی‌آید با آن عادت

۱. عنوان اصلی: How to Touch a Bleeding Dog، اثر: راد کسلر Rod Kessler، تاریخ اولین چاپ: ۱۹۸۵

هیستریکس که شب‌ها می‌آید و می‌شاشد به کف آشپزخانه. قبل از این که بت دهن دره کنان از خواب بلند شود برود آشپزخانه من سریع می‌رفتم و کف آشپزخانه را تمیز می‌کردم که البته این کار ناشی از عشقی بود که به زخم داشتم و نه علاقه‌ام به سگ. حالا دیگر مهم نیست، گور پدر آشپزخانه!

سگ بتی سگ پیر زهوار دررفته‌ای است. عین یک آدم سیگاری که سیگار ارزان قیمت می‌کشد بو می‌دهد. بتی آن را از سگدانی ویژه سگ‌های بی‌صاحب انتخاب کرد که پیرترین سگ آن‌جا بود.

رفتم بیرون. سگ در حالی که می‌لرزید و روی یک پا می‌شلید داشت به طرف دروازه باغچه حیاط، آن‌جا که گل‌های رز شکوفه کرده بودند، می‌آمد. زخمی روی پایش بود که پایش را قشنگ تا استخوان دریده بود و لکه‌های خون این‌جا و آن‌جا روی پشم پوست مات‌اش به چشم می‌خورد. کف غلیظ قهوه‌ای رنگی از دهانش روی خاک‌ها می‌ریخت.

به دامپزشک که زنگ زدم پرسید شبیه چیه؟ احمقانه پاسخ دادم شبیه هر اردیل^۱ پیر دیگر. دامپزشک گفت سگ را نمی‌گویم منظورم زخمش است. من زخم را برایش توصیف کردم که گفت سگ را توی یک چیز گرم بیچ و سریعاً بیارش کلینیک.

من پتوی سبز را مثل یک دستکش تک‌انگشتی پیچاندم و دستم را کردم توپش و عین ملاقه دستم را کردم زیر بدن سگ و بلندش

کردم. فکر این را که دستم بخورد به خونی که از بدنش می‌ریخت از سر بدر کردم چون آدم شلخته‌ای هستم و همه جا را خونی می‌کردم. همان‌طور که ملاقه‌وار سگ را بلند کردم علف و خاک و خل هم توی پتو ریخت. لکه‌های خون روی چمن باغچه خیلی زشت به نظر نمی‌رسید ولی لکه‌ها روی پتو شکلی داغ و مریض‌گونه داشت. سگ روی دست‌هایم سنگینی می‌کرد. بی‌آن‌که کوچک‌ترین مقاومتی بکند گذاشتمش توی ماشین. از کنار مزرعه‌های شخم نخورده به سمت شهر که می‌راندم فکر کردم نکند سگ از این‌که این‌طور شلخته‌وار گذاشتمش توی ماشین بدتر آسیب ببیند؟ آیا بت اگر بود او را در آغوش می‌گرفت؟ این نره‌سگ پیر را؟ نمی‌دانم چرا بت فکر می‌کرد آوردن این سگ می‌توانست روابطمان را بهتر کند.

دامپزشک کمک کرد سگ را از ماشین خارج کنیم و ببریمش داخل. پتو را مثل یک نئو تا زدیم و سگ را گذاشتیم توش من سر نئو را گرفتم و کشیدیمش بیرون گذاشتیم روی میز فلزی. علف‌ها و خاک و خل را از روی پتو تکاندم و دیگر نمی‌دانستم چه کار باید بکنم.

دامپزشک گلویش را صاف کرد ولی بعدش چیزی نگفت. من گفتم:

— سگ در واقع مال من نیست مال زخم است. زخم آن را از سگدانی ویژه سگ‌های بلاصاحب خیابان‌های استریت^۱ به خانه

آورده، حقیقتش را بخواهید سگ به دردخوری نیست قصد داشتم همین روزها برش گردانم آن جا.

دامپزشک داشت نقطه‌ای را زیر چشم سگ معاینه می‌کرد. ادامه دادم:

— شاید... اگر خرج و مخارجش خیلیه من ترجیح می‌دهم که... دامپزشک که هیچ عکس‌العملی در مردمک‌های سگ ندیده بود پاسخ داد:

— احتیاجی به برگرداندنش نیست، دارد می‌میرد. چه خوب که شما هیچ دلبستگی‌ای به او ندارید.

یاد بت افتادم که چه قدر دوست داشت با سگ به رانندگی برود. دامپزشک ادامه داد:

— احتمالاً این‌ها آخرین نفس‌هایش هستند.

دامپزشک خوشحال از این که از مراسم کلیشه‌ای دلداری دادن و شراکت در غم و این حرف‌ها معاف است پرسید: «آیا سگ اغلب فرار می‌کرده و می‌رفته توی جاده؟» پاسخ دادم:

— هرگز، هرگز از خانه فرار نمی‌کرد.

— پس قضیه چی بوده؟ چه طوری رفته وسط جاده؟

— گازم می‌گرفت من هم انداختمش بیرون!

دروغ گفتم که گازم می‌گرفت! به سینه سگ نگاه کردم که بالا و پایین می‌رفت. چه قدر تنها و بی‌کس به نظر می‌رسید. یک لحظه خودم را تصور کردم که دارم می‌دوم وسط جاده.

به دستم نگاه کردم که انگشتانش داوطلبانه داشت توی پشم‌های پوست سر حیوان فرو می‌رفت، پوستی که به نحو حیرت‌انگیزی نرم و لطیف بود. همین طور که داشتم سرش را لمس می‌کردم ناگهان نفسش قطع شد و مرد.

برگشتم توی ماشین. تعجب کردم از این که هنوز صبح خیلی زود بود. پتوی سبز توی دست‌هایم بسود و خون‌های روی آن داشت خشک می‌شد ولی خون‌ها با شستشو پاک می‌شدند. خون‌های ریخته شده روی کف ماشین هم به چشم نمی‌آمدند می‌شد تظاهر کرد که اصلاً خونی آن جا ریخته نشده و آن لمس کردن پوست سرش... آن نیز به زودی فراموش می‌شد.

ماست^۱

از قطار که پیاده شدند از خیابان تاریک فرعی به سمت خانه راه افتادند. مرد نزد خود می‌اندیشید این اواخر خیلی بیشتر از حد عادی با هم دعوا می‌کنند و شاید هم دعوا کردن است که دیگر برایشان عادی شده. مهتابی در آسمان نبود و در تاریکی شب خانه‌ها بسیار بزرگ‌تر و ناآشنا تر به نظر می‌آمدند.

به اوایل هفته فکر می‌کرد که برای خرید رفته بودند خواربارفروشی و سر خرید گندمک صبحانه دعوایشان شد. جعبه‌ای گندمک شکری گذاشته بود توی سبد که زنش آن را بیرون آورد و سرزنش‌کنان گفت:

— لازم نکرده این آشغال را بخری!

و او پاسخ داده بود:

۱. عنوان اصلی: Yogurt، اثر: رونالد والاس Ronald Wallace، تاریخ اولین چاپ:

— ای خدا، اصلاً تو کی هستی؟ مادر منی؟

این برخورد و دعوای کوچک بیشتر و بیشتر آزرده و خشمگینش می‌کرد و روزهای متوالی جزئیات و زیروبم این دعاها را متصل توی ذهنش مرور می‌کرد درست مثل زبانی که مکرر روی دندان‌ی که درد می‌کند بکشند.

و حالا که داشتند از خیابان فرعی ساکت بی‌آن که دست یکدیگر را گرفته باشند عبور می‌کردند مرد نزد خود اندیشید چه می‌شد اگر تنها زندگی می‌کرد و آزاد می‌بود؟ فکر طلاق، طلاق‌ی که با خودش آزادی تصمیم‌گیری، آزادی اوقات فراغت، آزادی از هر تعهد و قید و بند را به ارمغان می‌آورد شعف فزاینده‌ای به او بخشید. البته بعضی پیچیدگی‌ها و دردسرها به وجود می‌آمد مانند بچه‌ها و خانه و ماشین‌هایشان، حساب‌های بانکی، خانه ییلاقی و غیره ولی آیا این‌ها می‌توانستند دلیلی برای ادامه این ازدواج باشند؟

صدای کوبش تند گام‌هایی روی پیاده‌رو که درست از پشت سرشان به گوش می‌رسید مرد را به خود آورد و هنگامی که سر برگرداند تا ببیند کیست که این چنین به طرفشان می‌دود از ترس یکه خورد و در همان لحظه کیسه‌ای ماست سرد مستقیم به صورتش اصابت کرد و روی چهره‌اش پخش شد و چشمانش را پوشاند و کورش کرد.

مرد فریادی کشید و در همان آن شب‌هی سیاه با قدم‌های تند و کوتاه از کنارش گذشت و با صدای غرش‌گونه سرش فریاد زد: «از هر چی زن و شوهره متنفرم!» و سپس در سوک کوچک ناپدید شد.

مرد که زانوانش شل شده و نفسش به شماره افتاده بود در حالی که ماست‌ها را از روی چشم‌ها و گونه‌هایش پاک می‌کرد گفت:
— این دیگر چی بود؟

زن لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت:

— من قبلاً او را این اطراف دیده بودم. کلاه بی‌لبه روی سرش می‌گذارد و دزدکی این دوروبرها می‌پلکد. فکر می‌کردم آدم بی‌آزاری است.

— خدای من بی‌آزار؟ این آدم یک، یک...

زن کلمه‌ای را که مرد به دنبالش بود یادآوری کرد:

— مردم‌آزار است.

— بله مردم‌آزار است، خطرناک است، فکر کنم باید به پلیس خبر بدهیم و به بچه‌ها بگوییم مواظب این آدم باشند و درها را هم باید قفل کنیم.

زن و شوهر به سر کوچه رسیدند ولی هیچ کس آن جا نبود. زیر نور چراغ خیابان زن به چشم مرد آرام، متین و آراسته به نظر رسید. مرد نزد خود اندیشید: «نه، ارزشش را ندارد» و دستش را دور شانه‌های زن حلقه کرد و او را به طرف خود کشید. زن نیز به آرامی دستش را دور کمر شوهرش انداخت.

بوی میوه گندیده^۱

اخیراً متوجه شده‌ام که بو می‌دهم. قبلاً پیراهن را دو سه روز متوالی می‌پوشیدم و هیچ بویی احساس نمی‌کردم ولی حالا همان روز اول احساس می‌کنم پیراهنم بوی بدی می‌دهد. من بوی بد می‌دهم و اسپری‌های خوشبوکننده بدن هم هیچ کاری از دستشان برنمی‌آید. من مرتب از آن‌ها استفاده می‌کنم ولی فایده ندارد و تا آخر روز آن‌ها هم بوی بد می‌دهند. به علاوه، پاهایم نیز سرد می‌شوند و به نحو غریبی عرق می‌کنند، گردش خونم کندتر شده. تا همین اواخر روزم را با سرزندگی و سرحالی آغاز می‌کردم. اخیراً متوجه شده‌ام که کارهای عجیب و غریبی از من سر می‌زند: انگشت پایم را دائماً می‌جنبانم، نفس نفس اضافی می‌زنم، یواشکی توی قطار مترو لمبرهای باسنم را به هم می‌فشارم و از این کارها. از زخم

۱. عنوان اصلی: Vines، اثر: کنت برنارد Kenneth Bernard، تاریخ اولین چاپ:

پرسیدم آیا او هم در درونش بوی گند میوه در حال فساد احساس می‌کند؟ سریع و قاطع پاسخ داد:

— نه! من خستگی احساس می‌کنم، سردرد احساس می‌کنم، چندش احساس می‌کنم. تهوع احساس می‌کنم!

زنم همه مسائل را قروقاطی می‌کند ولی روی هم رفته زن بدی نیست.

ولی دوستم نورمن^۱ این طور نیست. موضوع را که با او در میان گذاشتم گفت:

— منظورت از احساس بوی گند میوه در حال فساد چیه؟

نورمن متخصص سالم زیستن است. کلی یوگا می‌کند و غذاهای طبیعی می‌خورد و به مردم توصیه می‌کند سیستم جهاز هاضمه بدنشان را تصفیه و سم‌زدایی کنند. نورمن ادامه داد:

— نگاه کن، شاید تو داری غزل خداحافظی را می‌خوانی ولی من چنین قصدی ندارم. سال‌هاست دارم بهت می‌گویم که تو بدنت پر از مدفوع گندیده است.

حقیقتش را بخواهید من اصلاً علاقه‌ای به حرف زدن با نورمن ندارم به یک دلیل، چون او هرگز متوجه نمی‌شود من دارم درباره‌ی چی صحبت می‌کنم. زن من و زن نورمن در دوران ابتدایی با یکدیگر هم‌کلاس بوده‌اند. امیدوارم باد فتق بگیرد در آن صورت شاید بشود

دو کلمه جدی با او حرف زد. دوستان متعددی دارم که همگی شبیه نورمن‌اند.

ولی حقیقت امر این است که من در حرف زدن با زنم بیشتر از هر کس دیگری راحت‌م. البته این طور نیست که با حرف‌هایم زنم را کلافه کنم، آخر ما بیست و پنج سال است داریم با هم زندگی می‌کنیم و این اهمیتش از هر چیز دیگری بیشتر است. چه کسی به جز زنم می‌داند که بدن من چه ناراحتی‌های تحقیرآمیز و نامعقولی را پشت سر گذاشته است؟ زنم گفت:

— نگاه کن! واقعیت قضیه این است که تو دیر یا زود بالاخره می‌میری منتهی بعضی بدن‌ها موقع مرگ وضع بهتری دارند و بعضی دیگر نه!

عبارت خردکننده و پرابهامی بود! در جوابش گفتم:

— نورمن در حقیقت خیلی هم احمق نیست، مثلاً وضع بدن ماری^۱ از نظر تو برای مردن چه طور است؟ وضع خوب دارد یا بد؟ ماری زن نورمن است. زنم گفت:

— واقعاً می‌خواهی بدانی؟ ماری فکر می‌کند که سرطان دارد. سه‌شنبه می‌رود بیوپسی^۲.

فریاد زدم:

— وای خدای من!

1. Marie

۲. Biopsy، تکه‌برداری از بافت و نسج مشکوک به سرطان برای کشت و آزمایش. م.

1. Norman

زنم در صحبت با من شیوهٔ مخصوصی برای سر و ته گفتگو را به هم آوردن دارد. عمداً یا سهواً آن چنان حرف‌هایم را سوء تعبیر می‌کند که من دیگر نمی‌توانم جوابش را بدهم و قاطبی می‌کنم. قبلاً این کارش را یک نوع طنزازی و دلبری دخترانه تعبیر می‌کردم ولی حالا دیگر نه!

نورمن را در هفته‌ای که باید زنش را بیوپیسی می‌کردند دیدم. مرا در آغوش کشید و گفت:

— گوش کن! چرا معالجات را شروع نمی‌کنی؟

با آن چنان حالت دردآلود و دلسوزانه‌ای نگاهم می‌کرد که گویی دیگر چیزی به مردنم نمانده. من راه افتادم و گفتم:

— می‌بخشی نورمن من خیلی عجله دارم باید بروم.

— باشه ولی در موردش فکر کن.

دو ایستگاه دنبالم آمد و متصل فریاد زد:

— حال زنم خیلی هم خوبه، حال زنم خیلی هم خوبه...

تنها کاری که از دستم برایش برآمد این بود که یا به فرار نگذاشتم.

دو روز بعد به دلیلی که اصلاً نمی‌دانم از کجا و چه چیزی نشأت گرفته بود رودررو و خیلی رک با زنم صحبت کردم. اسم زنم ادنا^۱ است. با لحنی شاد و رویی باز گفتم:

— گوش کن ادنا، من تصور می‌کنم هر دوی مان داریم می‌میریم.

زنم خیره نگاهم کرد و هیچ نگفت. ادامه دادم:

— دلم می‌خواهد بدانی که این موضوع اصلاً اهمیتی ندارد.

زنم دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی باز هم منصرف شد و حرفی نزد.

— منظورم این است که بچه‌ها، بیست و پنج سی سال زندگی مشترک... منظورم این است که... بزار چیز مضحکی به تو بگویم... می‌خواهم این را بدانی که من دوستت دارم.

قصد داشتم همین‌طور ادامه دهم ولی او پیشدستی کرد و با لحنی آرام گفت:

— ممکنه لطفاً خفه‌خون بگیری؟

چشمانش تر شده بودند. دستم را محکم و عاشقانه در دست گرفت، عاشقانه! این «عاشقانه» اگر گذشته‌مان را در نظر بگیریم نسبتاً مهم است و تکرار کرد:

— ممکنه لطفاً خفه‌خون بگیری؟

و من خفه‌خون گرفتم.

طلسم پیراهن^۱

هنری دابینز^۲ مرد بسیار خوب و در عین حال سربازی شریف و ممتاز بود ولی از فرهیختگی و سواد و فرهنگ و این چیزها به کلی بری بود. از قضای روزگار او از بسیاری جهات عیناً به کشورش آمریکا شباهت داشت: گنده، قوی، پر از نیت‌های خوب، با توده‌ای کلفت از چربی دور شکم، کند و سنگین ولی همیشه حاضریراق، معتقد به قدرت بی‌چون و چرای سادگی و سراسستی و سخت‌کوشی. باز هم شبیه کشورش دابینز هم کاملاً مستعد اغراق‌گرایی و احساسات‌بازی افراطی بود.

حتی حالا بعد از گذشت بیست سال به خوبی می‌توانم او را در ذهنم در حالی که پیراهن نامزدش را دور کله‌اش پیچیده و کلاه خودش را روی آن گذاشته و عازم مأموریت شبانه است تجسم کنم.

۱. اثر: تیم اورایان Tim O'brien، تاریخ اولین چاپ: ۱۹۹۰

2. Henry Dobbins

و این تنها یکی از خل‌بازی‌های او بود. می‌گفت پیراهن نامزدش قدرت جادویی و حفاظت‌کننده دارد و او را از هر گونه خطری مصون نگه می‌دارد. حتی برای یک لحظه هم پیراهن را از خودش دور نمی‌کرد. شب‌ها آن را می‌گذاشت زیر سرش و آستین‌های آن را از طرفین سرش می‌آورد بالا و می‌انداخت روی صورتش و می‌گفت این حالت باعث می‌شود با آسودگی و خیال راحت بخوابم. پیراهن کذائی گذشته از همه چیز دیگر به یک طلسم و تعویذ واقعی تبدیل شده بود. این طلسم دنیای روحی روانی دابینز را تشکیل می‌داد دنیایی که در آن همه چیز صمیمی، لطیف و امن و امان بود جایی که قصد داشت پس از ازدواج با نامزدش او را برای زندگی به آن‌جا ببرد. مثل اکثر سربازان آمریکایی در ویتنام دابینز هم بدون طلسم و خرافات و این چیزها نمی‌توانست زندگی کند و سفت و سخت به مؤثر بودن قدرت حفاظتی پیراهن ایمان داشت. معتقد بود پیراهن برای او مثل زره شخصی عمل می‌کند و وجودش را از هر خطری محفوظ نگه می‌دارد. هر وقت که برای کمین‌گذاری شبانه راه می‌افتادیم پیراهن ضد گلوله و سایر تجهیزات انفرادی را که به تن کرده و به خود می‌بستیم دابینز در انتهای کار پیراهن را می‌پیچید دور سرش و به دقت آن را گره می‌زد کلاه خود را می‌گذاشت رویش و آستین‌های پیراهن را هم می‌انداخت روی شانه چپش عین یک مراسم جادویی. البته آن اوایل کلی مسخره‌اش می‌کردیم ولی کم‌کم همه ما قدرت جادویی این طلسم را باور کردیم. دابینز شده بود یک

آدم‌گزندناپذیر و مصون از هر خطر. هرگز زخمی نمی‌شد، هرگز حتی یک خراش هم بر نمی‌داشت. در ماه آگوست روی یک مین بزرگ سکندری خورد ولی مین، که بعداً مشخص شد هیچ عیب و ایرادی نداشت، معلوم نشد به چه علت تترکید. خدا را شکر! اگر می‌ترکید همه افراد دسته نابود می‌شدند. یک هفته بعد در جریان یک تیراندازی متقابل بین ما و ویتنامی‌ها بدون هیچ پوشش و حفاظتی در دشت مسطح وسط آتشیاری طرفین گیر افتاد و تنها کاری که کرد این بود که پیراهن را از دور کلاهش باز کرد و عین نقاب انداخت روی صورت و دماغش و راست راست بدون حتی یک خراش از خط آتش عبور کرد و گذاشت طلسم کار خودش را بکند. این اتفاقات همه افراد دسته ما را به مؤمنین سفت و سخت و ایمان‌آوردندگان قلبی به قدرت جادویی طلسم دابینز تبدیل کرد. آخر چه‌طور می‌توانستیم واقعیاتی را که با چشم خودمان دیده بودیم انکار کنیم؟ تا این‌که در اواخر اکتبر نامه‌ای از نامزدش رسید. نوشته بود نامزدی‌اش را با دابینز به هم می‌زند چون قصد دارد با مرد دیگری ازدواج کند و گفته بود دیگر برایش نامه ندهد. دابینز مدتی طولانی ساکت نشست و همین‌طور خیره به نامه نگاه کرد سپس از جا برخاست رفت پیراهن را از داخل وسایلش بیرون آورد و مثل یک دستمال‌گردن دور گردنش پیچید و گفت:

— درسته که با من به هم زده ولی من هنوز دوستش دارم پس قدرت جادویی پیراهن از کار نمی‌افتد و باز هم کار خواهد کرد. همه ما نفسی از سر آسودگی کشیدیم.

انگشت‌ها^۱

وقتی که رونالد^۲ پسر آقای لیسی^۳ از جنگ^۴ به خانه برگشت، دوش گرفت، تی شرت و شلوار جین نو پوشید، کلاه قدیمی بیس‌بال دوران دبیرستانش را بر سر گذاشت و لبه آن را روی پیشانی‌اش پایین کشید و رفت بیرون و شروع کرد با توپ به سبد بسکتبال شوت کردن. یک دو هفته‌ای شوت کرد تا این‌که یک روز آقای لیسی گفت: «اون پولی که پس‌انداز کرده بودی چی شد؟ می‌خوای باهاش چه کار کنی؟» رونالد چند روز دیگر هم شوت کرد و بعد راهی پایین شهر شد و یک هودسن هورنت^۵ قدیمی خرید و با آن

۱. عنوان اصلی: Fingers، اثر، کری گیلدر Cary Gildner، تاریخ اولین چاپ:

۱۹۷۸

2. Ronald

3. Lacey

۴. با توجه به سال چاپ داستان منظور نویسنده از جنگ در این‌جا به احتمال قریب به یقین جنگ ویتنام است که در سال ۱۹۷۵ با شکست قطعی و نهایی ارتش آمریکا پایان یافت. م.

5. Hodson Hornet

پنج روز تمام هی طول و عرض شهر را از بالا به پایین و از پایین به بالا رانندگی کرد و فقط وقتی که تشنه می شد توقف می کرد و نوشابه ای می نوشید. روز ششم چرخ ماشین پنچر شد. رونالد درهای آن را قفل کرد و کنار جاده ایستاد و دست بلند کرد تا ماشین های عبوری سوارش کنند. روز بعد در موزه^۱ اتکینز^۱ کانزاس سیتی^۲ یک دوجین کارت پستال چاپ مؤسسه هودون^۳ خرید که عکس نیم تنه بنجامین فرانکلین^۴ روی آن چاپ شده بود این ها را از آن جهت خرید چون به نظر او فرانکلین در این کارت پستال با آن فرق سر تاس و موهای دراز پس کله که روی شانه هایش ریخته بود به خل وضع ترین و زشت ترین اردک گر گرفته ای می مانست که در سرتاسر عمرش دیده بود به علاوه فرانکلین در این عکس از یک چیزی پکر و دماغ به نظر می رسید. سپس به مقصد نیویورک^۵ سوار اتوبوس شد که در این سفر هیچ چیز جالبی وجود نداشت چون در طول حدود ۴۵۰ کیلومتر مردی که کنار رونالد نشسته بود اصرار داشت چگونگی عمل پروستاتش را با جزئیات کامل برایش شرح دهد. در نیویورک به فاصله یک سنگ انداز از استادیوم یانکی^۶ اتافی اجاره کرد و یکی از کارت پستال های بنجامین فرانکلین را

برای پدرش پست کرد و پشت کارت فقط نوشت: «عشق، رونالد» بعد نشست و از پنجره به بیرون خیره شد. بیرون روی پله های فرار اضطراری ساختمان یک بادکنک قرمز رنگ گیر کرده بود و در باد تکان می خورد که بالاخره باد پیروز شد و بادکنک را با خودش برد. رونالد خسته بود، لباس هایش را کند و روی تخت خواب دراز شد و شروع کرد به شمردن انگشت های دستی که با آن ماشه تفنگ را می کشید.

1. Atkins Museum 2. Kansas City 3. Houdon

۴. بنجامین فرانکلین Benjamin Franklin (۱۷۹۰-۱۷۰۶)، از محترم ترین و مؤثرترین سیاستمداران تاریخ آمریکا و از نویسندگان اصلی اعلامیه استقلال و قانون اساسی آن کشور که عکسش روی دلار آمریکا نیز چاپ می شود. م.

5. New York 6. Yankee Stadium

اخراج هنگام صرف صبحانه^۱

نوشته‌های کاغذ چسبانده شده به پنجره و سوسهام کرد داخل شوم. با یک دلار می‌توانستم دو عدد تخم‌مرغ با نان تست و سیب‌زمینی بخورم. محل تمیزتر از جاهایی به نظر می‌رسید که به صورت خانوادگی اداره می‌شوند. نوشته‌ها با دست‌خط و منظم و مرتب نوشته شده و کاغذ آن گم‌کی زرد شده بود ولی حروف سیاه‌رنگ درشت و خوانا دیده می‌شدند. سایبان سفید و سبزی بالای در ورودی نصب شده و رویش نام کلارا^۲ چاپ شده بود. داخل مکان ظاهری گیرا و قدیمی‌وار داشت و فضا خانگی و تر و تازه و نه آکنده از بوی روغن داغ سرخ کردنی بود. صورت غذاها مختصر و مفید روی تخته سیاهی نوشته شده و لیست انواع نان‌ها نیز

۱. عنوان اصلی: Deportation at Breakfast، اثر: لری فاندیشن Larry Fondation، تاریخ اولین چاپ: ۱۹۹۱

2. Clara

ذکر شده بود که یکی از اقلام وسط لیست را پاک کرده بودند. حدس زدم باید نان چاودار بوده باشد به هر حال من نان چاودار نمی‌خواستم.

چون تنها بودم همان‌جا پشت پیشخوان نشستم تا میزهای خالی برای مشتریان احتمالی آزاد باشند. رستوران چندان شلوغ نبود و تنها دو میز اشغال بود و من هم که پشت پیشخوان نشسته بودم ولی ساعت هفت و نیم صبح نشده و هنوز زود بود.

آن طرف پیشخوان مردی کوتاه قامت با موهای مشکی تیره و سیل و ته‌ریشی کم پشت ایستاده بود. لباس کاملاً بی‌لک و پاکیزه‌ای بر تن داشت، لباس سفید سرآشپز؛ شلوار، پیراهن، پیش‌بند و بدون کلاه. لهجه‌اش خارجی غلیظ و کارت‌تی که رویش نوشته شده بود خاویز^۱ به پیراهنش الصاق شده بود.

من سفارش قهوه دادم و چند لحظه مهلت خواستم تا از بین صبحانه مخصوص یک دلاری و املت پنیر یک دلار و پنجاه و نه سنتی یکی را انتخاب کنم. من املت پنیر را انتخاب کردم.

قهوه داغ و تازه‌دم بود. روزنامه‌ام را روی پیشخوان پهن کردم و تا خاویز رفت صبحانه‌ام را آماده کند چند جرعه‌ای قهوه نوشیدم.

تخم‌مرغ‌ها روی ماهی‌تابه داغ شکسته شدند، نان‌ها داخل دستگاه تست قرار گرفتند و در همین لحظه بود که مأمورین اداره مهاجرت به صورتی ناگهانی به داخل هجوم آوردند. به سرعت و

بی‌آن که کلمه‌ای با خاویز حرف بزنند دست‌هایش را گرفتند و به پشت پیچاندند. خاویز کاملاً ساکت بود و هیچ مقاومتی نکرد. مأمورین او را داخل اتومبیلی که بیرون جلوی در منتظر بود انداختند و دور شدند.

تخم‌مرغ‌های من داخل ماهی‌تابه شروع کردند به جلز و ولز. نگاهی به آن پشت‌ها انداختم بینم شاید کس دیگری هم آن‌جا یا در اتاق ظرف‌شویی کار می‌کند. از روی پیشخوان به آن طرف خم شدم و صدا زدم یکی بیاید! هیچ پاسخی نیامد. دو مرد سالمند پشت یک میز و دو خانم سالمند هم پشت میز دیگر نشسته بودند. خانم‌ها مشغول گپ و گفت بودند و مردها هم سرگرم خواندن روزنامه. گویی حتی متوجه دستگیری و خروج خاویز هم نشده بودند.

بوی سوختگی تخم‌مرغ‌هایم کم‌کم داشت بلند می‌شد و من نمی‌دانستم چه کار باید بکنم و همان‌طور داشتم به خاویز فکر می‌کردم و به تخم‌مرغ‌ها خیره شده بودم. بعد از کمی تردید پا روی چهارپایه قرمز گردانی که رویش نشسته بودم گذاشتم و به آن طرف پیشخوان پریدم. پیش‌بند اضافی آشپزخانه را به تن کردم، کفگیر را برداشتم و تخم‌مرغ‌هایم را برگرداندم. نان تست‌ها از دستگاه بیرون جهیدند ولی به قدر کافی تست نشده بودند دوباره آن‌ها را داخل تستر گذاشتم. همین‌طور که داشتم آشپزی می‌کردم دو خانم سالخورده به پیشخوان نزدیک شدند و پرسیدند حسابشان چه قدر می‌شود؟ پرسیدم چی میل کرده‌اند و آن‌ها متعجب از این‌که چه‌طور یادم نیست گفتند که چی داشته‌اند. به سرعت به لیست قیمت غذاها

۱. Javier، از اسامی بسیار رایج مکزیکی. م.

روی تخت سیاه نگاه کردم و حسابشان را گفتم. خانم‌ها به آهستگی داخل کیف‌های بزرگشان را کاویدند و با یک دلار انعام برای من حسابشان را پرداختند و خارج شدند. من تخم مرغ‌هایم را از ماهی تابه به بشقاب تمیزی سُر دادم و آن را گذاشتم درست در جایی که پشت پیشخوان نشسته بودم، کنار روزنامه‌ام.

لحظه‌ای که قصد داشتم سر جایم به آن طرف پیشخوان برگردم شش نفر مشتری جدید داخل شدند و از من پرسیدند اجازه هست چند تا میز را به هم بچسبانیم آخر ما همه با همیم؟ گفتم هیچ اشکالی ندارد و آن‌ها شش لیوان قهوه سفارش دادند و گفتند دوتایش بدون کافئین باشد. خواستم بگویم من این جا کار نمی‌کنم و درست مثل شما من هم یک مشتری‌ام ولی دلم برایشان سوخت، شاید آن‌ها گرسنه بودند و می‌خواستند غذا بخورند. قهوه‌هایشان را ریختم و آن‌ها نیز صبحانه سفارش دادند، سفارش ساده‌ای بود شش صبحانه مخصوص، نیمرو با تخم مرغ‌های به هم زده و نان گندم. پشت پیشخوان سرگرم آماده کردن صبحانه شدم.

و بعد پیرمردها آمدند و حسابشان را پرداختند و رفتند. باز هم مشتری‌های جدیدی آمدند و تا ساعت هشت و نیم حتی وقت سر خاراندن هم نداشتم. متعجب بودم با کسب و کاری این چنین پر رونق چه طور خاویر یک پیشخدمت استخدام نکرده بود؟ شاید فردا یک آگهی استخدام پیشخدمت پشت پنجره بچسبانم آخر هیچ وقت سابقه کار کردن در رستوران نداشته‌ام و اصلاً راه ندارد که بتوانم دست‌تنها این‌جا را اداره کنم.

یک پایان متفاوت^۱

این بار داستان من پایانی کاملاً قابل پیش‌بینی دارد ضمناً واقعی هم هست.

^۱ بعد از این‌که داستان را تعریف کردم می‌توانید هر نتیجه‌ای که دلتان خواست بگیرید این دیگر به خودتان مربوط است.

داستان مربوط می‌شود به یک سگ، یک دویرمن^۲ درشت‌هیکل نیمه وحشی و بدهیبت. این سگ در منطقه‌ای که من زندگی می‌کنم با خانه‌ها و حیاط‌های چسبیده به هم یک سگ خانگی به شمار می‌رود. سگ می‌رود بیرون، به جاهایی که نباید می‌رفت به جاهایی که هرگز نباید می‌رفت.

وقتی که سگ به خانه صاحبش برمی‌گردد لاشه کتیف و خاک آلود خرگوشی را به دهان گرفته است.

۱. عنوان اصلی: Here's Another Ending، اثر: دایان ویلیامز Diane Williams، تاریخ اولین چاپ: ۱۹۸۹

۲. Doberman، یک نوع سگ بسیار درشت‌اندام با پوزه و پاهای دراز. م.

یکی از صاحبان سگ فریاد می‌زند: خرگوش همسایه! سگ ما خرگوش همسایه را کشته! صاحبان سگ به این نتیجه می‌رسند که: «به هر قیمتی که شده باید آبروی سگ‌مان را حفظ کنیم، سگ ما در خطر است!»

صاحبان سگ لاشه خرگوش را با شامپو خوب شستند و با سشوار خشک کردند و شب‌هنگام آهسته به حیاط همسایه خزیدند و لاشه خرگوش را داخل قفس گذاشتند.

صبح روز بعد صداهای فریاد و همهمه از حیاط همسایه به گوش صاحبان سگ رسید. فکر کردند: آه، لاشه خرگوش مرده کشف شده! و بیرون ریختند ببیند اوضاع از چه قرار است.

پدر خانواده صاحب خرگوش که لنگ‌های دراز خرگوش سفید را گرفته و در هوا نگه‌داشته بود به پدر خانواده صاحب سگ می‌گوید: «خرگوش‌مان دو روز پیش مرد همان روز هم بردیم خاکش کردیم ولی حالا نگاه کنید...»

صاحبان سگ هیچ نگفتند و ساکت بر جا ماندند، آن‌ها ساکت ماندند البته نه از شرمساری کاری که کرده بودند به دلایلی کاملاً متفاوت و اظهر من الشمس ساکت ماندند.

گوشه‌ها^۱

جسی^۲ و میلدرد^۳ مأمور شده بودند تا جسد ماری^۴ را قبل از مراسم تدفین بازبینی کنند. این کار را باید میلدرد می‌کرد چون بین خواهر برادرها او از همه مسن‌تر بود و جسی هم به این دلیل که از راه خیلی دوری آمده بود. بقیه خواهر برادرها هم باید ترتیب تابوت و لباس ماری را می‌دادند.

کفن و دفن‌چی که هم‌شاگردی دوران دبیرستان آن‌ها بود با رفتاری رسمی و موقرانه آن‌ها را به‌اتاق مخصوص آماده کردن اجساد^۵ راهنمایی کرد در تابوت را کنار زد و کمی عقب رفت و گفت:

۱. عنوان اصلی: Corners، اثر: شیلای بری Sheila Barry، تاریخ اولین چاپ: ۱۹۹۲

2. Jesse

3. Mildred

4. Marie

۵. معمولاً در آمریکا چند روز قبل از مراسم تدفین، جسد متوفی را در مؤسسات ویژه کفن و دفن با شیوه‌ها و داروهای مخصوص حتی‌الامکان به رنگ و حالت طبیعی درمی‌آورند و روز تدفین با تابوت در باز در کلیسا یا منزل در معرض دید می‌گذارند. م.

— فکر می‌کنم مورد پسندتان قرار بگیرد.

جسی از دلسوزی نسبت به مأمور کفن و دفن به جسی دست داد شبیه آنچه که در دوران دبیرستان بعد از مسخره کردن و دست انداختن او به آنها دست می‌داد.

میلدرد گفت:

— خیلی خوب شده تام^۱ کارت عالیه، تو چی فکر می‌کنی

جسی؟

جسی از دیدن جسد ماری به گریه افتاد و از این‌که می‌دید میلدرد و تام دربارهٔ جسد خواهرش طوری صحبت می‌کنند که انگار دارند صحنهٔ متحرک یا ارابه برای مراسم رژهٔ روز چهارم جولای^۲ آماده می‌کنند بهت‌زده شد.

میلدرد دستش را دور کمر جسی انداخت و با لحنی استمالت‌جویانه گفت:

— جسی، جسی، ما یادمان رفت تو چه مدت زیادی را از این‌جا دور بوده‌ای و آخرین سال زندگی مری را ندیدی اگر بودی خودت متوجه می‌شدی که هیچ‌کدام مان نمی‌خواستیم میلدرد بمیرد ولی هیچ‌کدام مان هم نمی‌خواستیم زجر کشیدنش ادامه یابد.

۱. Tom

۲. Fourth of July، چهارم ژوئیه روز جشن استقلال آمریکا (چهارم جولای ۱۷۷۶)، در این روز در اکثر شهرهای آمریکا با صحنه‌های متحرک تزئین شده ارابه مانند (Float) و لباس‌های بالماسکه‌ای و غیره در خیابان‌ها راهپیمایی و رژه و جشن و پایکوبی صورت می‌گیرد. م.

جسی رو به تام کرد و هق‌هق‌کنان گفت:

— هیچ لازم نکرده که لبخند به لبش باشد! برای چی اون لبخند ابلهانه را گذاشته‌ای روی صورتش؟

رنگ از روی تام پرید و در حالی که با نگاهی تأییدجویانه به میلدرد می‌نگریست گفت:

— چه‌طور؟ خوش‌تان نیامد؟

میلدرد گفت:

— اگر جسی خوشش نمی‌آید فکر کنم بهتر است تغییرش بدهی تام.

جسی گفت:

— یعنی چی تغییرش بدهد؟ مگر می‌شود چنین چیزی را تغییر داد؟

تام بالای سر جسد رفت، انگشت اشارهٔ دست راستش را بالا آورد و با آن یکی از گوشه‌های دهان جسد را پایین کشید. گوشهٔ دهان جسد عین این‌که از گل رس نرم و شکل‌پذیری درست شده باشد همان‌طور یک‌وری به سمت پایین ماند. سپس تام انگشتش را به‌طرف گوشهٔ دیگر دهان جسد برد و آن را هم پایین کشید و گفت:

— حالا چه‌طور است؟ بهتر نشد؟

میلدرد با نگاهی انتظارآلود به جسی نگریست.

تام همان‌طور که انگشت اشارهٔ دست راستش را بالا گرفته بود گفت:

— هر کاری که دل‌تان بخواهد می‌توانیم با دهانش انجام بدهیم، کافی است به من بگویید دل‌تان می‌خواهد چه‌طوری باشد؟
جسی بیرون دوید، دوان دوان از محوطه پارکینگ گذشت و به طرف زمین بازی دبیرستان رفت.

میلدرد او را در آن‌جا یافت در حالی که روی چمن نشسته و زانوانش را در بغل گرفته بود. میلدرد کنار خواهرش نشست و به آرامی گفت:

— خیلی خوب دختر، فکر نمی‌کنی دیگر برای این کارها یک خورده پیر شده‌ای؟

جسی به سرعت سرش را چرخاند و به میلدرد نگریست. فکر کرد آماده است، آماده است تا بگوید واقعاً چی فکر می‌کند، که چه قدر میلدرد و مری به هم نزدیک و صمیمی بوده‌اند و چه‌گونه در اکثر اوقات او را ندیده می‌گرفتند و کنار می‌گذاشتند او را حتی از مرگ مری هم کنار گذاشتند و با خود اندیشید: پیر، بله پیر، مسئله همین است، مسئله درست همین است، هیچ‌یک از آن دو دیگر آن‌قدرها جوان نیستند که مناسب مردن نباشند.

میلدرد به او لبخند می‌زد و با سر اشاره می‌کرد یعنی این‌که حالت خوبه؟ آماده‌ای برویم ادامه بدهیم؟

جسی هم لبخند زد. میلدرد شروع کرد سرش را بالا پایین تکان دادن. با هر تکان پهنای لبخندش بیشتر و بیشتر می‌شد سپس انگشت اشاره دست راستش را بالا آورد و همان‌طور در هوا نگاه داشت و منتظر ماند.

جسی به پشت افتاد و شروع کرد به خندیدن. آن قدر خندید که اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. میلدرد آمد بالای سرش و در حالی که انگشت اشاره دست راستش را بالا گرفته بود با همان انگشت گوشه‌های دهان جسی را پایین کشید. جسی هم انگشت اشاره دست راستش را بالا آورد و گوشه‌های دهان میلدرد را بالا کشید بعد پایین، مجدداً بالا، پایین، بالا، پایین، بالا همین‌طور ادامه دادند و گوشه‌های دهان یکدیگر را بالا و پایین کشیدند و روی چمن‌ها غلت خوردند و بعد بلند شدند تا بروند به تام بگویند جسد خواهرشان همین‌طوری که هست خیلی هم خوب است.

آرایشگاه^۱

همان لحظه که از هواپیما پیاده شد متوجه شدم یک جای کار ایراد دارد ولی کجای کار ایراد داشت چیزی به ذهنم خطور نکرد. با لباس خاکی رنگ در حالی که راکت تنیس در دست داشت آنجا ایستاده بود و پسرهای نوجوانش هم این طرف و آن طرفش ایستاده بودند و نور می‌افشانند!

از جا بلند شدم، دخترمان بغلم بود و پدر و مادرم هم این طرف و آن طرفم. رفتیم جلو، طوری روبروی هم ایستاده بودیم که من فیلم‌های جنگی انقلابی قدیمی را که در آن‌ها قوای انگلیسی و فرانسوی رودرروی هم صف می‌کشیدند یادم آمد.

به خودم گفتم این قیافه یک اشکالی دارد ولی هرچه به ذهنم فشار آوردم نفهمیدم اشکال کار کجاست. می‌دانستم همه منتظرند به این مرد خوش‌آمد بگویم مردی که به شدت از او دلخور و ناراحت

۱. عنوان اصلی: The Haircut، اثر: ماری مورس Mary Morris، تاریخ اولین چاپ: ۱۹۹۰

بودم و حالا قرار بود آشتی کنیم و درباره آن چه که اتفاق افتاده بود تصمیم بگیریم. به این راه حل به اتفاق و بعد از آن که یک سال جدا از هم در این سر و آن سر آمریکا زندگی کردیم رسیده بودیم.

اختلافات و بگومگوهای ما حتی قبل از تولد بچه شروع شد. او زیر بار مسئولیت‌های ناشی از تشکیل خانواده جدید نمی‌رفت و اداره کردن همه کارها هم از توان من خارج بود. من خانواده خودم را می‌خواستم در حالی که او هنوز با مسائل مربوط به خانواده قبلی‌اش کلنجار می‌رفت. سعی کردیم از هم جدا شویم ولی نشد. من کاری در کالیفرنیا پیدا کردم و با بچه کوچک‌مان به آنجا رفتم و او در ساحل شرقی باقی ماند ولی هر روز با تلفن با هم در ارتباط بودیم. هر یک از ما بارها از این سر به آن سر آمریکا به دیدن هم رفتیم. من راضی شدم کارم را در کالیفرنیا رها کنم و او هم گفت که یک بار دیگر سعی‌اش را برای ادامه زندگی مشترک خواهد کرد.

از آخرین دیدارمان دو ماه می‌گذشت و من هنوز از او به خاطر بدقولی‌اش در مورد برنامه‌های روز والتاین^۱ که قول داده بود به اتفاق پسرها به اسکی برویم ناراحت بودم. از این که می‌گفت تلفن می‌کنم و نمی‌کرد به شدت پکر بودم. همه این بدقولی‌ها و سرخوردگی‌های کوچک و بزرگ آورده‌ام کرده بود ولی حالا با دخترمان آمده بودم خانه والدینم در فلوریدا^۲ و او هم با پسرهایش

1. Valentine's Day 2. Florida

آمده بود. یک تعطیلات خانوادگی ترتیب داده بودیم تا آشتی‌کنان را برگزار کنیم.

به خودم گفتم: یک بار دیگر خوب نگاه کن! هنوز نمی‌توانستم بفهمم چه چیزی در او بود که ناراحت می‌کرد چیزی که آن که باید باشد نبود: صورت جذاب و تقریباً برنزه، لباس کاملاً آراسته و متناسب، کفش‌های واکس خورده، ریش و موهای کاملاً مرتب و اصلاح شده و چشمان روشنی که برق می‌زدند.

همین‌طور نگاهش می‌کردم. وقتی که شما پنج سال از زندگی‌تان را با کسی بگذرانید حتی به خصوصیات کوچک و پیش‌یافتاده او هم دقت می‌کنید. این مردی است با عادات عجیب و غریب، عاداتی که انسان هیچ وقت یادش نمی‌رود: هرگز سوپ جو دو سر را اگر گلوله گلوله شده باشد نمی‌خورد، ساعت مچی نمی‌بندد، اگر از چیزی ناراحت شود بلافاصله عقب عقب می‌رود، هر روز باید تنیس بازی کند، موقعی که دروغ می‌گوید ناخودآگاه قوز می‌کند و هرگز به آرایشگاه نمی‌رود در حقیقت به خودش افتخار می‌کند که در بیست و پنج سال اخیر هرگز حتی یک بار هم پایش را به آرایشگاه نگذاشته است. پنج سال گذشته را من سرش را اصلاح می‌کردم و بقیه سال‌ها را زن سابقش. این مرد سامسونی^۱ وفادار به

۱. Samson. شخصیتی اساطیری که قدرتش در موهای سرش بود به همین دلیل همیشه زنش دليلة (Delilah) اصلاحش می‌کرد که هم او با ته‌تراش کردن موهای سامسون به او خیانت کرد و قدرتش را از بین برد. م.

دلیله‌هایش است. دو ماه از آخرین دیدارمان می‌گذشت در حالی که موهایش کاملاً آراسته و اصلاح شده بود.

گویی مفهوم رویای گنگ و مبهمی ناگهان روشن شده یا رمز پیچیده‌ای ناگهان گشوده شده باشد. تعطیلات به هم خورده روز والتاین، تلفن‌های غفلت شده، بهانه‌های همیشگی جلسه با همکاران، همه این‌ها در چشم به هم زدنی در پرتو جرقه‌ای آنی روشن شدند. آن‌جا ایستاده بود خانواده‌اش در کنارش و خانواده‌ی من هم در کنارم و همگی خوشحال از بودن در مکانی گرم و پر آفتاب. تکه‌های پازل داشت تکمیل می‌شد تکه‌هایی که این همه مدت داشتم تلاش می‌کردم تا کامل‌شان کنم.

همه چیز مثل روز برایم روشن شد درست مثل مه غلیظی که به صورتی ناگهانی کنار رود و همه چیز واضح و روشن شود. دیگر هیچ شکی نداشتم. جلو که آمد تا در آغوشم بگیرد گفتم: چه کسی موهایت را اصلاح کرده؟ عقب عقب رفت ولی من بچه را از این شانه به آن شانه دادم و جلو رفتم و داد زدم: بگو! چه کسی سرت را اصلاح کرده؟

مسیر کوهستانی اپلیشن^۱

امروز زنم گفت که آرزوی بزرگ زندگیش عبور از مسیر کوهستانی اپلیشن^۲ است، از ایالت مین^۳ تا ایالت جرجیا^۴. پرسیدم طول مسیر چه قدر است؟ گفت سه هزار کیلومتر. گفتم:

— نه، نه، باید سیصد کیلومتر باشد نه سه هزار کیلومتر.

زنم گفت:

— سه هزار کیلومتر، حدود سه هزار کیلومتر طولش است. کمی درباره‌اش مطالعه کرده‌ام، درباره آدم‌هایی که قبلاً این مسیر را طی کرده‌اند، حیرت‌انگیز است!

گفتم:

— مطالب اشتباهی را مطالعه کرده‌ای، تو باید درباره آدم‌هایی مطالعه می‌کردی که در نیمه راه وامانده و نتوانسته‌اند این مسیر را

۱. عنوان اصلی: The Appalachian Trail، اثر: بروس ایسون Bruce Eason.

تاریخ اولین چاپ: ۱۹۶۴

2. Appalachian

3. Main

4. Georgia

طی کنند. این مهم‌تر است چون دلایل واماندگی آن‌ها دلایلی است که تو به همان دلایل نباید وارد این مسیر بشوی.

زنم با نگاهی مصمم پاسخ داد:

— هیچ اهمیتی برایم ندارد، من می‌روم، تصمیمم را گرفته‌ام.

دنبال کلماتی می‌گشتم تا رویایش را به هم برنم:

— گوش کن تو اصلاً فاکتور زمان یادت رفته، می‌دانی راه‌پیمایی

سه‌هزار کیلومتر چه قدر طول می‌کشد؟

از جا پریدم تا مداد و کاغذ بیاورم. چشمانش عیناً چون چشمان گربه‌ای که آماده جهیدن روی طعمه است تعقیب می‌کرد. نشستم و شروع به نوشتن کردم:

— نگاه کن، فرض کنیم به طور متوسط روزی سی کیلومتر راه

بروی این می‌شود سه‌هزار تقسیم بر سی که می‌شود صد. صد هم دقیقاً مساوی است با صد سال، صد سال طول می‌کشد تا مسیر را تمام کنی.

زنم گفت:

— احمق نباش می‌شود صد روز نه صد سال.

— راست می‌گی؟ باشه بزار بگیم صد روز، من هیچ وقت

ریاضی‌ام خوب نبوده موقع حساب کردن مثل این است که یک کسی ناگهان تسمه‌ای لاستیکی بیچد دور کله‌ام!

کاغذ را مچاله کردم و رو به زنم کردم و گفتم:

— خب، اگر می‌شود صد روز این یعنی چی؟ می‌شود چند ماه؟

— کمی بیش از سه ماه.

آن‌چنان سریع حساب کرد که من بی‌حرف و بیش قبول کردم:

— باشه ولی بکن اش چهار ماه چون تأخیرهای ناشی از بدی هوا

هست، خرید مایحتاج هست، ممکنه احتیاج به کمک‌های اولیه باشد، استراحت و غیره. هیچی قابل پیش‌بینی نیست آدم برای این چیزها باید وقت در نظر بگیرد.

— باشه، یک ماه هم برای این چیزها در نظر می‌گیریم می‌شود چهار ماه.

— بینم این چهار ماه را از کجا می‌آوریم؟ پس کارمان چه

می‌شود؟ مسئولیت‌های من، مسئولیت‌های تو، این‌ها چه می‌شود؟

در حالی که اتاق را ترک می‌کرد پاسخ داد:

— چه می‌شود وقتی که مسیر را تمام کردم یک کارت‌پستال

برایت بفرستم؟

در حالی که ته مداد را می‌جویدم صدای قدم‌هایش را شنیدم که داشت از پله‌های زیرزمین پایین می‌رفت. با اخم و تخم پیش خود فکر کردم خودش خوب می‌داند که اشتباه می‌کند، می‌داند این کار نشدنی است. از زیرزمین داد زد:

— کوله‌پشتی‌ام کجاست؟

وای خدا، مثل این‌که واقعاً می‌خواهد این کار را بکند! پاسخ

دادم:

— کنار کوله‌پشتی من در قفسه کناری فریزر.

از خودم عصبانی‌ام، حرفش را پیش برد بی‌هیچ تلاش و اما و
 اگر حرفش را پیش برد. داد زدم:
 — کوله‌پشتی مرا هم بیاور بالا، نمی‌شود که سه‌هزار کیلومتر راه
 را تنها بروی.

به پاهایم، به جفت پاهایم خیره شدم و به آن‌ها گفتم:
 — متأسفم، درباره همه این چیزها واقعاً متأسفم!

تمشک^۱

درست قبل از ظهر مرد که کلاهش را از تمشک پر کرده بود از
 شیب تپه نزدیک سرازیر شد و نزد همسرش که رسید گفت:
 — این تمشک‌ها خوب رسیده‌اند. ما هفته درستی را برای آمدن
 به این جا انتخاب کردیم.

مرد بلندبالا بود با دست‌ها و پاهای لاغر و کشیده ولی شکمش
 کم‌کم داشت بزرگ می‌شد و پیه می‌آورد. مرد چادر را دور زد و به
 طرف مشک برزنتی آب که آن طرف چادر آویزان بود رفت،
 تمشک‌ها را توی یک ظرف آلومینیمی ریخت و به آرامی شروع به
 شستن آن‌ها کرد.

همسرش، زنی موطلابی و باریک‌اندام با چهره‌ای که هنوز
 تهرنگی از زیبایی داشت و به دقت آرایش شده بود گفت:

۱. عنوان اصلی: Blackberries، اثر: الن هانی‌کات Elen Hunnicutt، تاریخ اولین چاپ:

— شیرمان تمام شده.
 زن از روی پتوی پهن شده روی زمین برخاست و کتابی را که می‌خواند کنار گذاشت و گفت:
 — آلبرت^۱ و مائی^۲ رفته‌اند نیویورک. با تور مسافرتی رفته‌اند، با یک تور مسافرتی تئاتری.
 مرد پاسخ داد:
 — این را قبلاً هم گفته بودی. این تمشک‌ها را می‌توانیم بریزیم توی فنجان. فنجان ظرف خیلی مناسبی برای تمشک خوردن است.
 — شیرمان تمام شده، دیگه هیچ شیری نداریم.
 مرد گفت:
 — لوئی^۳ دیدم، لوئی برای رشد آفتاب لازم دارد ولی زیر درخت‌های جنگل کلی از آن‌ها سبز شده‌اند. می‌توانی ریشه‌اش را ورقه ورقه ببری و توی کره سرخ کنی. کره هم داریم، خیلی خوش مزه می‌شود.
 مرد تمشک‌ها را توی دو فنجان ریخت و یکی از فنجان‌ها را روی پتو کنار همسرش گذاشت و داخل سبدها وسایل آشپزی را کاوید و قاشقی جُست و به آرامی و با دقت و طمأنینه شروع به خوردن تمشک‌ها کرد. زن گفت:

1. Albert

2. Mae

۳. لوئی (Cattail) با نام علمی "Typhaceae" که در انواع پهن‌برگ و باریک‌برگ می‌روید و در سبدهایی و حصیربافی نیز استفاده می‌شود. م.

— هزینه تور مسافرتی همه چیز را پوشش می‌دهد ایاب و ذهاب و غذا و غیره تو فقط یک‌بار پرداخت می‌کنی که شامل همه هزینه‌ها می‌شود.

مرد گفت:

— این طرف‌ها هیچ خرس نیست، مار سمی هم نیست. اگر جای دیگری چادر می‌زدیم البته می‌توانست خطرناک باشد ولی این‌جا هیچ خطری وجود ندارد.

زن با حرکاتی سریع و ظریف پتویی را که روی آن نشسته بود صاف کرد درست مثل این‌که رختخوابش را مرتب می‌کند و گفت:

— هوا دارد خیلی گرم می‌شود. هیچ ابری توی آسمان نیست، حتی یک تکه.

مرد که با لذت تمشک‌ها را می‌چشید پاسخ داد:

— می‌توانی بروی شنا کنی، تو همیشه شنا کردن را دوست داشتی خیلی خوب هم شنا می‌کنی.

زن گفت:

— نه این‌طور نیست، هیچ هم خوب شنا نمی‌کنم.

— در لباس شنا خیلی خوشگل می‌شوی، همیشه خوشگل می‌شدی ضمناً پودر شیر داریم.

— پودر شیر اصلاً مزه خوبی ندارد.

— آن مایوی ابریشمی سبز اولین مایویی بود که من تنت دیدم.

— اگر برویم دهکده شیر تازه بخریم می‌توانیم سینما هم برویم. موقعی که داشتیم می‌آمدیم این‌جا از توی ماشین نگاه کردم. یک فیلم موزیکال روی پرده است.

— سینمای محل کوچکی مثل این‌جا به احتمال زیاد فقط آخر هفته‌ها باز است. پودر شیر خیلی هم خوبه.

— تو که در منزل پودر شیر دوست نداشتی؟ خودت گفته بودی پودر شیر دوست نداری.

— من چنین حرفی نزده‌ام. دوست داری بروم ریشهٔ لوئی بکنم بیارم؟

— مارگارین داریم، کره نداریم.

— باشه من خودم با مارگارین سرخ‌شان می‌کنم.

— لوئی هم احتمالاً مثل تریلیوم^۱ گیاه محافظت شده است نمی‌توانیم بچینیم.

— می‌توانیم! کسی اهمیتی به لوئی نمی‌دهد.

مرد به طرف کیسهٔ هیزم‌ها رفت و با تبر شروع کرد به خرد کردن و نصف کردن چوب‌ها به تکه‌های کوچک و مساوی. خیلی با مهارت هیزم می‌شکست و ضربه‌ها را خوب و دقیق روی چوب‌ها فرود می‌آورد. زن دانه‌ای تمشک توی دهانش گذاشت و با زبان لهش کرد و جوید و قورت داد و گفت:

— تابستان تقریباً تمام شده.

۱. تریلیوم (Trillium) با نام علمی "Trilliaceae" گیاهی از خانوادهٔ سوسنیان. م.

خورشید از سمت‌الرأس گذشته و ظهر شده بود. زن روی سطح چمن جایی که شوهرش هیزم می‌شکست سایهٔ او را دید، سایه‌ای که بیشتر به سایهٔ یک پسر جوان می‌مانست و همچون خاطره‌ای دور آرام و مهربان بود. زن شروع کرد دو تا و سه تا تمشک خوردن. قاشق را کنار انداخته و با انگشت‌هایش دو تا و سه تا تمشک‌ها را برمی‌داشت و به دهان می‌برد. مرد به طرف همسرش چرخید و گفت:

— نه، تابستان هنوز تمام نشده ماه سپتامبر تازه شروع شده ضمناً خیلی به ظهر مانده، ما کلی وقت داریم.

بیوه‌زن^۱

س: چه منزل زیبایی دارید.

ج: سعی می‌کنم خوب از آن نگهداری کنم، ولی مشکل است، خیلی مشکل است.

س: چند سال گذشته؟

ج: هفت سال، سپتامبر امسال می‌شود هفت سال. آن‌جا، روی آن صندلی نشسته بود همان‌جا که الان شما نشسته‌اید و یک لحظه بعد دیگر نبود، مثل یک آه کشیدن طولانی و بعد فوت کرد.

س: همه ما یک روزی رفتنی هستیم ولی به نظر می‌رسد که ایشان خیلی آرام و بی‌هیچ‌گونه ایجاد دردسر و ناراحتی برای اطرافیان فوت کردند.

ج: بله، این را همه می‌گویند. کشیش، کفن و دفن چپ‌ها و دیگران.

۱. عنوان اصلی: Widow، اثر: جان آپدایک John Updike، تاریخ اولین چاپ:

فکر می‌کنم از این نظر باید خیلی شاکر و سپاسگزار خداوند باشم ولی مرگی این‌چنین ناگهانی شوک خیلی زیادی هم وارد می‌کند، این‌طور راحت و سریع مردن نشانه‌ی این بود که واقعاً دلش می‌خواست برود.

س: من در این باره شک دارم ولی در این هفت سال گذشته آن‌چه که در حقیقت مورد نظر من است خود شما هستید، خیلی سالم و سرحال به نظر می‌رسید.

ج: بعد از آن اتفاق دیگر هیچ قرص و دارویی نخوردم. واقعاً معتقدم که دکترهای این دوره و زمانه دارو را برای معالجه‌ی آدم تجویز نمی‌کنند برای کشتن آدم تجویز می‌کنند. من حمله‌های ناگهانی سرگیجه داشتم احساس می‌کردم یک پایم بزرگ‌تر از آن یکی است یا توی کف دست‌هایم پر از خارهای گزنده است... ولی به محض این‌که قرص خوردن را متوقف کردم همه‌ی این ناراحتی‌ها هم متوقف شدند.

س: و... اوضاع روانی‌تان چه‌طور؟

ج: اگر منظورتان این است که عقلم پارسنگ برمی‌دارد یا نه فکر کنم این را شما باید قضاوت کنید نه من. اوه، البته کمی فراموش‌کار هستم ولی همیشه این‌طور بودم. می‌دانم اگر مدت زیادی همین‌طور وسط اتاق ایستاده باشم معنی‌اش این است که دچار فراموشی شده‌ام مثل خواب‌رفتگی می‌ماند. اول خیلی از این حالت می‌ترسیدم ولی حالا اگر ساعت سه بعد از نیمه‌شب

هم از چنین خوابی بیدار شوم فکر می‌کنم چیز خیلی غیر عادی‌ای نیست نیاز بدنم بوده، اعتماد کردن به بدن‌تان به تصور من اخلاقی‌ترین و درست‌ترین کار است.

س: منظور من از اوضاع روانی احساس اندوه، تنهایی و احساسات شخصی شما از بیوه شدن بود منظور دیگری نداشتم.

ج: خب، اولش فضا بود نه، نه، اولش ارواح بود بعد فضا. س: ارواح؟

ج: آه بله، ارواح. درست آن‌جا هستند تمام وقت آن‌جا هستند و با من حرف می‌زنند و هی به من می‌گویند یک پایت را بگذار جلوی پای دیگر و هیچ ترس. شب‌ها تق‌تق چفت درها را به صدا درمی‌آورند. خیلی وقت‌ها این صدلی که رویش نشسته‌اید خودبه‌خود دور خودش می‌چرخد.

س: شاید بهتر باشد صدلی‌ام را عوض کنم.

ج: نه، نه لازم نیست. همان‌جا بنشینید. همه‌ی مردم همین کار را می‌کنند.

س: و بعد از ارواح فضا؟

ج: بله، فضا، فضای حیرت‌انگیز، واقعاً حیرت‌انگیز. من قبلاً هرگز به آسمان توجه نمی‌کردم. هفتاد سال روی کره‌ی زمین زندگی کردم و هرگز به آسمان نگاه نکرده بودم. دیروز در آسمان ابرهایی بودند که تیزی‌های کوچکی داشتند که رو به سمت پایین بود درست مثل سلسله‌کوهی که برعکس شده باشد یا دست‌خط

خیسی که جوهرش راه افتاده باشد. خیلی غریب و حیرت‌انگیز بود من نمی‌توانم خوب توصیفش کنم. و درخت‌ها، درخت‌ها که آن‌قدر صبورند آن‌قدر توی خودشانند و عناصر وجودی‌شان را از هوا می‌گیرد. در حرف مسخره به نظر می‌رسد.

س: پس به نظر شما بعد از مرگ همسران زندگی شما به نوعی عرفانی و رمزگونه شده؟

ج: رمزگونه نشده عمل‌گونه شده. برای مثال حالا دیگر کارهای مربوط به مالیات بر درآمد اعم از ایالتی یا فدرال را خودم انجام می‌دهم. هیچ نمی‌دانستم که استعداد کار کردن با اعداد و لذت بردن از آن را دارم. و مردم، من توی مردم از هر سنی کلی دوست دارم، مرتب به من تلفن می‌زنند. فکر کنم همه این‌ها به فضا که قبلاً حرفش را زدم مربوط می‌شود. از طریق فضای آسمانی است که شما وجود و زندگی‌تان را اداره می‌کنید. هیچ کس با فضای خودش به شما فشاری وارد نمی‌کند، هیچ کس به شما نمی‌گوید دیوانه موقعی که ببیند ساعت چهار صبح دارید لوییا پاک می‌کنید و آوازی زمزمه می‌کنید.

س: شما اغلب برای خودتان زمزمه می‌کنید؟

ج: مطمئن نیستم.

س: منظورم دعا کردن نبود...

ج: پس دعا نکن!

کسی که با سالمندان مصاحبه می‌کند باید خودش را از قبل برای روبرو شدن با چنین تغییرات ناگهانی خلق و خو و از این شاخ به آن شاخ پریدن‌ها آماده کند. جوهرهٔ انسانی که به علت دراز زیستی ضعیف و فرسوده شده شبیه کتابی است که صفحات آن به علت فرسودگی آن‌چنان نازک شده‌اند که نوشته‌های هر صفحه را از پشت صفحهٔ دیگر می‌شود دید و یا به علت مجاورت طولانی صفحات با یکدیگر هر صفحه تبدیل به آینه‌ای تار و مخدوش برای صفحهٔ بعدی شده است. پارانوای^۱ وضعیت عادی و طبیعی ارگانیزم‌هایی است که دیگر به سرازیری و فساد افتاده‌اند. چهرهٔ پیرزن که قبلاً به نحوی غیرعادی آرام و خوش‌رو بود آن‌چنان عبوس و سخت شده بود که همچون الماسه‌ای رویه صاف و شفاف مصاحبه را برید و خراشید. این جاست که مصاحبه‌کننده باید به همان چیزی که موجب خراشیدگی شده برگردد.

س: ولی سرکار خانم عزیز من منظورم دعا کردن نبود. کاری که ما این‌جا قصد انجامش را داریم با توجه به اظهارات شما دربارهٔ دوران بعد از بیوگی که آن‌قدر مثبت و آن‌قدر غیرمنتظرانه است این است که می‌خواهیم شنوندگان هرچه بیشتری این اظهارات را بشنوند، در این دوره و زمانه که خانم‌های بیوه خیلی خودشان را تنها و غمگین حس می‌کنند این بی‌نهایت مهم و ارزشمند است.

ج: نه شما تنها نیستید، نه تنها نیستید، تنها نیستید!

۱. Paranoia، حالت مرض‌گونهٔ روانی که بیمار به همه کس و همه چیز سوء ظن دارد و معمولاً در سنین بالا حادث می‌شود. م.

در طوفان یخ چه گذشت؟^۱

در زمستانی طوفان یخ و برف شد و هنگامی که اشیاء در بیرون شروع کردند به یخ بستن و زیر نور خورشید درخشیدن مردم گفتند چه قدر زیبا! ولی یخ‌بندان ادامه یافت. شاخه‌های درختان مثل شیشه می‌درخشیدند ولی بعد مثل شیشه خرد می‌شدند. ضخامت یخ روی پنجره‌ها رو به افزایش گذاشت و آن قدر ضخیم شد که دیگر از پشت پنجره‌ها هیچ چیزی را در بیرون نمی‌شد دید. کشاورزان دام‌هایشان را به طویله‌ها بردند و اکثر حیوانات از سرما در امان ماندند ولی قرقاول‌ها نه! چشم‌های قرقاول‌ها یخ زد. بعضی از کشاورزان با اسکیت روی جاده‌های شوسه راه افتادند و قرقاول‌های کور و بسی‌پناه را که در چاله‌های کنار جاده مأوا گرفته بودند با چوبدستی‌هایشان درو کردند و کشتند و اسمش را گذاشتند شکار!

۱. عنوان اصلی: What Happened during the Ice Storm، اثر: جیم هینن Jim

Heynen، تاریخ اولین چاپ: ۱۹۸۵

چند پسرچه نیز در بوران یخ بیرون زدند تا آن‌ها نیز قرقاول پیدا کنند. چند نقطه سیاه کنار دیرک‌های سیم خاردار به چشمشان خورد بله خودشان بودند قرقاول‌ها. پنج یا شش تا بودند. پسرها به آرامی و در حالی که سعی داشتند قشر یخ روی برف زیر پاهایشان را خرد نکنند به قرقاول‌ها نزدیک شدند. قرقاول‌ها سرهایشان را فرو کردند توی بالشان. آن‌ها کز کرده از سرما چه قدر آسان در معرض دید بودند.

پسرها زیر باران یخ بر جا ایستادند و به قرقاول‌ها خیره شدند. باز دم نفس‌هایشان چون دمه‌هایی از بخار به آرامی از بینی‌هایشان خارج می‌شد. بخار سفید نفس‌های قرقاول‌ها نیز تند و تند از توک‌هایشان بیرون می‌زد. بعضی از قرقاول‌ها سرشان را بیرون آوردند و به این طرف و آن طرف چرخاندند ولی یخ چشم‌هایشان را پوشانده بود و چیزی نمی‌دیدند. پسرها چماق و چوبدستی و از این چیزها به همراه نداشتند. آن‌ها بالای سر قرقاول‌ها ایستاده و به نوبه خود سرهایشان را به این طرف و آن طرف می‌چرخاندند و به یکدیگر می‌نگریستند و منتظر بودند ببینند آن دیگری چه کار می‌کند، نعره می‌زند و مثل عقاب روی قرقاول‌ها فرود می‌آید یا چی؟ اشیاء اطراف پسرها برق می‌زدند و قطره‌های یخ از سر و کله‌شان تکه‌تکه پایین می‌ریخت. قطره‌های یخ از سیم‌های خاردار، نرده‌ها و دیرک‌ها، از ساقه‌های شکسته علف‌ها و حتی از تخم علف‌ها هم می‌چکید. تخم علف‌ها به زرده تخم مرغ توی سفیده ژلاتینی شبیه

بودند و قرقاول‌ها نیز به پرنده‌های متولد نشده داخل تخم‌های شیشه‌ای سفید رنگ می‌مانستند. یخ داشت روی کت‌ها و کلاه‌های پسرها را می‌پوشاند و لحظه به لحظه ضخیم‌تر می‌شد و به زودی آن‌ها را هم در خود می‌گرفت.

و بعد یکی از پسرها شروع کرد به درآوردن کت‌اش. قشر یخ همین‌طور که دستش را از آستین کت بیرون می‌کشید به صورت تراشه‌هایی باریک پوسته پوسته شده و فرو می‌ریخت. ولی داخل کت خشک و گرم بود. پسرچه با کت‌اش دوتا از قرقاول‌های قوز کرده را پوشاند و قسمت پشتی کت‌اش را چون حفاظی روی بدن آن‌ها گرد کرد. سایر پسرها نیز همین کار را کردند و روی همه آن قرقاول‌های بی‌پناه را با کت‌هایشان پوشاندند، قرقاول‌های ماده خاکستری و نرهای بزرگ‌تر قهوه‌ای را. حالا دیگر پسرها احساس می‌کردند یخ دارد به درون پیراهن‌هایشان نفوذ می‌کند. با گام‌های محتاط شروع کردند به دویدن روی پهنه لغزان دشت و همان‌طور که به سمت چراغ‌های تار و کم‌سوی خانه‌ها می‌دویدند یخ به پوست بدنشان می‌چسبید.

دختر^۱

لباس‌های سفید را دوشنبه‌ها بشور و روی کپهٔ سنگ‌ها پهن کن و لباس‌های رنگی را سه‌شنبه‌ها بشور و روی طناب آویزان کن تا خشک شوند، با پاهای برهنه زیر آفتاب داغ راه نرو، کیک ذرت و کدو حلوائی را با روغن خیلی داغ بپز، لباس‌های زیرت را همین که عوضشان کردی توی آب بخیسان، اگر پارچه پنبه‌ای می‌خری تا برای خودت بلوز بدوزی مطمئن شو که آهار نداشته باشد چون اگر آهار داشته باشد بعد از این که بلوز را شستی شل می‌شود و خوب نمی‌ایستد، ماهی دودی را یک روز قبل از پخت توی آب بخیسان. آیا واقعیت دارد که یکشنبه‌ها در مدرسه آوازهای مستهجن می‌خوانی؟ همیشه غذایت را طوری بخور که حال دیگران از دیدن غذا خوردنت به هم نخورد، یکشنبه‌ها مثل زن‌های شورتی شلخته که

۱. عنوان اصلی: Girl، اثر: جامائیکا کین کید Jamaica Kincaid، تاریخ اولین چاپ:

همیشه راه می‌روی راه نرو. جوری راه برو که زبندۀ خانم‌های محترم است و آوازهای مستهجن هم نخوان، نباید با پسرهایی که در اسکله و بارانداز پلاسند حرف بزنی حتی اگر آدرس ازت پرسیدند نباید جوابشان را بدهی، توی خیابان میوه نخور مگس دور دهانت جمع می‌شود، ولی من اصلاً یکشنبه‌ها آواز نمی‌خوانم حتی توی مدرسه، این طوری که نشانت می‌دهم باید دکمه‌ها را بدوزی این جوری هم برای دکمه‌ها جادگمه‌ای باز می‌کنی، اگر دیدی دامت کمی پایین آمده این طوری بالا بکش تا مثل زن‌های شورتی شلخته که الان به نظر می‌رسی به نظر نرسی، این طوری پیراهن‌های پدرت را اطو کن تا چین و چروکی رویش نماند، این طوری شلوارهای پدرت را اطو کن تا چروک نداشته باشد، این طوری بامیه بکار، دور از خانه باید بکاری چون درخت بامیه پناهگاه مورچه‌های قرمز است، اگر قلفاس^۱ پرورش دادی مواظب باش آب زیادی به آن بدهی در غیر این صورت موقع خوردنش گلویت به خارش می‌افتد، این طوری باید گوشه‌های اتاق را جارو کنی، این طوری باید همهٔ خانه را جارو کنی، این طوری باید حیاط را جارو کنی، این طوری روی کسی که ازش خوشت نمی‌آید بخند، این طوری روی کسی که خیلی ازش خوشت می‌آید بخند، این طوری میز چای را بچین، این طوری میز

۱. Dasheen، یک نوع گیاه از راستهٔ گوش‌فیل‌ها که Taro هم نامیده می‌شود و مصرف خوراکی دارد با نام علمی Colocasia-esculenta. م.

ناهار را بچین، این طوری میز صبحانه را بچین، این طوری جلوی مردهایی که خوب تو را نمی‌شناسند باید رفتار کنی، این طوری آن‌ها متوجه نمی‌شوند که تو چه دختر شورتی شلخته‌ای هستی، هر روز خودت را بشور، حتی اگر لازم باشد با آب دهانت باید خودت را بشوری، چمباتمه نشین روی زمین تیله‌بازی کن تو پسر نیستی که تیله‌بازی کنی، گل از مردم نگیر چون ممکنه اصلاً گل نباشه، سنگ به توکای سیاه^۱ نیران چون ممکنه اصلاً توکای سیاه نباشه، این طوری پودینگ نان درست می‌کنی، این طوری فلفلدان درست می‌کنی، این طوری آش جو درست می‌کنی، این طوری یک دوی خوب برای سرماخوردگی درست می‌کنی، این طوری یک دوی خوب برای جلوگیری درست می‌کنی، این طوری ماهی می‌گیری، این طوری هم ماهی‌ای را که ازش خوشت نیامده برمی‌گردانی توی آب تا اتفاق بدی برایت نیفتد، این طوری برای مردها شاخ و شانه می‌کشی، این طوری هم مردها برایت شاخ و شانه می‌کشند، این طوری به مردها اظهار علاقه می‌کنی و اگر فایده نکرد راه‌های دیگری هم هست اگر آن راه‌ها هم افاقه نکرد اصلاً نباید نساامید شوی، اگر دلت تف کردن خواست این طوری تف می‌کنی توی هوا، این طوری هم سریع درمی‌روی که تفات برنگردد روی خودت، این طوری به یک ملاقات پایان می‌دهی، همیشه نان را موقع خریدن

۱. Black bird، یک نوع پرندۀ که نر آن کلاً سیاه‌رنگ است و ترکا هم نامیده می‌شود. م.

فشار بده تا متوجه شوی تازه است یا نه، ولی اگر نانا اجازه چنین کاری را نداد آن وقت چی؟ ببینم؟ منظورت این است که بعد از همه این حرف‌ها تو واقعاً زنی می‌شوی که نانا بتواند به تو اجازه ندهد نان را فشار بدهی؟

کارد سیب زمینی پوست کنی^۱

داشتم کف آشپزخانه را تمیز می‌کردم که کارد را زیر یخچال پیدا کردم. یک کارد کوچک سیب زمینی پوست کنی بود که سال‌ها پیش گم شده و وجودش را به کلی فراموش کرده بودیم. کارد را به زخم نشان دادم. زخم گفت:

— او، کجا پیدایش کردی؟

بعد از این که گفتم کجا پیدایش کردم زخم کارد را از دستم گرفت روی میز گذاشت و رفت تا اتاق بعدی را نظافت کند. من شستن آشپزخانه را ادامه دادم ولی ناگهان یادم آمد چهار سال پیش چه اتفاقی افتاد که باعث گم شدن کارد شد.

آن شب زخم شام چرب و جیلی و مفصلی پخته بود. بعد از خوردن شام آن چنان سنگین شدیم که پلک‌هایمان بی اختیار روی

۱. عنوان اصلی: The Paring Knife، اثر: مایکل اوپنهایمر Michael

Oppenheimer، تاریخ اولین چاپ: ۱۹۸۲

هم می افتاد و به شدت خوابمان گرفت. بلند شدیم همه چراغ‌ها را خاموش کردیم و رفتیم به اتاق خواب. فکر می کردیم بلافاصله خوابمان خواهد گرفت ولی هیچ یادم نیست چه اتفاقی افتاد یا چه صحبتی شد که ابتدا منجر به جر و بحث و یکی بدو و سپس مشاجره و بعد هم تبدیل به دعوی درست و حسابی بین من و زنم شد. قبلاً هرگز چنین اتفاقی بین ما دست کم قبل از خواب نیفتاده بود. هر دو به شدت عصبانی شده بودیم. یادم می آید هرچی از دهنم درآمد به زنم گفتم و زنم نیز از فرط عصبانیت با لگد به شکم کوبید. من که از درد به خودم می پیچیدم از تخت خواب پرت شدم پایین و دیگر مصلحت ندیدم در اتاق بمانم. در حالی که شکم را گرفته بودم کورمال کورمال به طرف آشپزخانه رفتم و پشت میز آشپزخانه روی یکی از صندلی‌ها نشستم. خواستم آرنجم را بگذارم روی میز و سرم را تکیه بدهم به دستم تا کمی درد شکم آرام شود ولی سطح میز پوشیده از ظرف‌های کثیف شام و لیوان و بطری و از این چیزها بود. از فرط عصبانیت با یک حرکت هرچه را روی میز بود با دست جارو کردم ریختم زمین. صدای مهیبی برخاست و فضای خانه را پر کرد و سپس سکوت حاکم شد. در سکوت و تاریکی شب دلم به شدت گرفت و پیش خودم فکر کردم که همه چیز را خراب کردم که دیگر زندگیم ویران شد و بی اختیار زدم زیر گریه. در همان لحظه زنم سراسیمه وارد آشپزخانه شد و پرسید چه اتفاقی افتاده، آیا حالم خوب است؟ من گفتم بله حالم خوب است و او چراغ را روشن کرد

و دیدیم آشپزخانه به چه وضعی درآمده است. کف آشپزخانه را ظروف کثیف و باقی‌مانده غذا و بطری نوشابه و غیره پوشانده بود و من هم با چشم‌های گریان نشسته بودم وسط همه این‌ها. خوشبختانه چیز خیلی زیادی نشکسته بود ولی منظره ایجاد شده در عین تراژیک بودن کم‌دی هم بود. زنم بی اختیار زد زیر خنده. از خنده او من هم به خنده افتادم و آشتی کردیم و برگشتیم به اتاق خواب. صبح روز بعد دو نفری افتادیم به جان آشپزخانه و همه جا را نظافت کردیم ولی هیچ متوجه گم شدن کارد نشدیم.

خواستم بروم از زنم بپرسم هیچ یادت می آید کارد چه طوری گم شد که خودش به آشپزخانه آمد و بی هیچ حرف و صحبتی کارد را از روی میز برداشت و مجدداً آن را زیر یخچال سُراند. کارد بلافاصله زیر یخچال ناپدید شد.

کارخانه^۱

همیشه از کارخانه متنفر بودم. یک چارچوب فلزی نزار، عین اسکلت مرده. اغلب کارخانه را بدون آجرهای قرمز دیوارهایش توی ذهنم مجسم می‌کردم درست به یک حکاکی سیاه‌رنگ می‌مانست در آسمانی با زمینه سرخ.

البته در این باره هرگز چیزی به کسی نگفته‌ام مخصوصاً به اریک^۲ آخر می‌دانید، اریک عاشق کارخانه است.

هر روز صبح زود از خواب بلند می‌شود دوش می‌گیرد و زیر دوش آواز می‌خواند و بعد در سکوت صبحانه‌اش را می‌خورد. همیشه صفحات آگهی روزنامه را می‌خواند بعد هم مرتب و منظم آن‌ها را چهارتا می‌کند.

۱. عنوان اصلی: The Factory، اثر: مری دیلورت Mary Dilworth، تاریخ اولین چاپ:

روزهایش چنین‌اند و از چهاربخش تشکیل می‌شوند. اولین بخش صبح زود است که تعریفش کردم. بخش دوم در کارخانه می‌گذرد این شد دو بخش: صبح و بعد از ظهر.

وقت ناهار به من زنگ می‌زند البته توی تلفن حرف نمی‌زند. تلفن دوبار زنگ می‌زند و قطع می‌شود. این علامت آن است که دارد می‌آید خانه تا ناهار بخورد. پنج دقیقه بعد در آستانه در ظاهر می‌شود و می‌آید تو. وقت ناهار کمی مطالعه می‌کند. معمولاً کتاب‌های قدیمی می‌خواند آخر سواد چندانی ندارد. در حقیقت همین کم‌سوادی باعث شد تا با او آشنا شوم. هر دو ما در همان کارخانه در پانزده کیلومتری بیرون شهر کار می‌کردیم. کارخانه کفش و پوتین تولید می‌کرد. من منشی رئیس کارخانه بودم و اریک در سالن تولید کار می‌کرد. هیچ وقت روز اول یادم نمی‌رود. او به شدت مضطرب بود و تلاش می‌کرد اضطرابش را نشان ندهد ولی دست‌هایش می‌لرزیدند. موهایش قهوه‌ای بود، چشم‌هایش قهوه‌ای بود، روپوش کارش هم قهوه‌ای بود، کفش‌های چرمی‌اش هم قهوه‌ای بود و او در این همه زمینه قهوه‌ای تقریباً محو شده بود که آن زمان خیلی به نظرم مسخره آمد.

داشتم برنامه روزانه‌اش را تعریف می‌کردم. او حالا دیگر قهوه‌ای نیست، رگه‌های خاکستری موهایش را یک‌وری روی طاسی وسط سرش می‌کشد تا آن را بپوشاند و کت و شلوار می‌پوشد که معمولاً به رنگ خاکستری است و دستمال قرمز می‌گذارد جیب سینه

کت‌اش. فکر می‌کنم چشم‌هایش هنوز رنگ خودشان را دارند ولی اگر از من بپرسید از این موضوع زیاد مطمئن نیستم در واقع اصلاً مطمئن نیستم چون دیدم چشم‌هایش سرخ شده‌اند که غیرعادی بود. بعد سرتاسر روز غیرعادی شد درست مثل این‌که چهار بخش زندگی روزانه او روی هم جمع شدند و غلت خوردند و رفتند پی کارشان.

من چشم بسته قادرم نیمه دوم زندگی روزانه‌اش را ترسیم کنم. بعد از ظهر یک فنجان چای در دفترش می‌خورد و بعد تا ساعت شش عصر کار می‌کند. دو زنگ تلفن علامت این است که دارد می‌آید شام بخورد. اشتیهای خوبی دارد و از غذا لذت می‌برد.

شب‌هنگام دوست دارد در آرامش باشد. همیشه می‌گوید بعد از کار روزانه پرمشغله‌اش در کارخانه احتیاج دارد در سکوت و آرامش بنشیند و فکر کند. برای این کار چشم‌هایش را می‌بندد و روی صندلی راحتی می‌نشیند و با انگشت‌های اشاره و شستش پیشانی‌اش را می‌فشارد یا بعضی وقت‌ها صرفاً روی صندلی می‌نشیند و به آسمان خیره می‌شود.

اریک همیشه شب زود می‌خوابد چون عقیده دارد این کار باعث می‌شود صبح روز بعد سرحال از خواب برخیزد.

ولی حالا دیگر هیچ «صبح روز بعدی» در کار نیست. دیگر هیچ برنامه روزانه‌ای برای اریک وجود نخواهد داشت، چشم‌هایش سرخ شده‌اند، قبلاً هرگز ندیده بودم گریه کند.

گفتم امروز روزی غیرعادی بود ولی حالا شب است و به زودی سپیده خواهد زد. سرتاسر شب آسمان قرمز بود قرمز درخشان، خیلی زیبا بود قرمز در زمینه سیاه مثل شیطان سیاه با شاخ‌های سرخ!

خیلی خوشم آمد. اسکلت سیاه فلزی در شعله‌های آتش شبانه. البته گروه‌های آتش‌نشان آمدند ولی من نبودم که خبرشان کردم. خیلی زیبا بود منظره آسمانی که آتش گرفته بود و داشت می‌سوخت. فکر کنم هرگز آن منظره را فراموش نخواهم کرد. اریک خواب بود.

آمدند خبرمان کردند که کارخانه آتش گرفته و اریک فوراً فهمید که همه چیز تمام شده رفته پی کارش!
من عاشق شبام. بعضی وقت‌ها ساعت‌ها بیدار می‌مانم و با لذت نگاهش می‌کنم، ستاره‌ها و آن گنبد عظیم آسمان و افق وسیع و بادهای شبانه.

امشب اما شب بخصوصی بود، متفاوت بود و من به شدت خسته‌ام ولی خیلی خوشحالم یک احساس وجد و سرور درست در ناحیه زیر ستون فقراتم احساس می‌کنم.

هیچ کس نفهمید کارخانه چه طوری آتش گرفت. می‌گویند آتش‌سوزی اتفاقی بوده، می‌گویند از این حادثه‌ها همیشه اتفاق می‌افتد. بگذار این‌طور فکر کنند!

سرجوخه^۱

یک زمانی این تصور به من دست داده بود که می‌توانم ژنرال ارتش بشوم. قضیه مربوط می‌شود به دهه ۱۹۴۰ سال‌های اولیه جنگ جهانی دوم در شهر تاکوما^۲ که من پسر بچه‌ای بودم و تازه دوازدهم وارد دوره ابتدایی می‌شدم جنبش همگانی^۳ برای جمع‌آوری کاغذ اعلام شده بود و برای این‌که بچه‌ها هرچه بیشتر ترغیب به شرکت در جنبش شوند به‌ازاء وزن کاغذ جمع‌آوری شده تحویلی درجه نظامی افتخاری به آنان اعطاء می‌شد درست مثل ارتش از درجات پایین تا بالا.

۱. عنوان اصلی: Corporal، اثر: ریچارد برایتگان Richard Brautigan. تاریخ اولین چاپ:

۱۹۶۳

2. Tacoma

۳. در جنگ جهانی دوم در آمریکا انجام فعالیت‌های داوطلبانه خدماتی بدون دریافت دستمزد و راه انداختن جنبش همگانی برای جمع‌آوری آهن قراضه، کاغذ و امثالهم جهت تأمین نیازهای ارتش و صرفه‌جویی در هزینه‌های جنگ بسیار رایج بوده است. (دائرةالمعارف آمریکانا). م.

قضیه خیلی جالب و هیجان‌انگیز بود و این‌طور برنامه‌ریزی شده بود: اگر ۲۵ کیلو کاغذ تحویل می‌دادی می‌شدی سرباز ساده، ۳۷ کیلو سرجوخه، ۵۰ کیلو استوار و همین‌طور وزن کاغذها بسالا و بالاتر می‌رفت و بالاخره می‌رسید به ژنرال.

فکر کنم هزار کیلویی برای درجه ژنرالی لازم بود یا شاید هم ۵۰۰ کیلو دقیقاً مقدارش یادم نیست ولی آن موقع و در ابتدای امر به‌نظر می‌رسید خیلی راحت می‌شود درجه ژنرالی گرفت.

اول کار شروع کردم به جمع‌آوری کاغذپاره‌های دوروبر خانه‌مان که از حدود ۲-۱/۵ کیلو بیشتر نشد. باید اعتراف کنم که همان اول کار کمی مأیوس شدم. نمی‌دانم از کجا این تصور به من دست داده بود که خانه ما باید پر از کاغذ باشد، در حقیقت فکر می‌کردم محله پر است از کاغذپاره و کاغذ باطله. از این که می‌دیدم کاغذ باطله هم می‌تواند وجودش گول‌زننده باشد حسابی به حیرت افتاده بودم.

ولی اجازه ندادم یأس بر من چیره شود، قوایم را تجهیز کردم و شروع کردم در به‌در به منازل محله مراجعه کردن و از مردم سؤال می‌کردم آیا کاغذهای کهنه و به‌دردنخور، مجله کهنه و روزنامه باطله و هر نوع کاغذ دیگری برای کمک به جنبش دارند یا خیر؟ اگر کمک کنند ما جنگ را می‌بریم و دشمن را برای ابد نابود می‌کنیم! پیرزنی با صبر و حوصله به شیرین‌زبانی‌های من گوش کرد و سپس یک نسخه مجله تایم^۱ را که همان موقع خواندنش را تمام

کرده بود به من داد و در را بست در حالی که من همان‌طور مات و مبهوت در آستانه در مانده بودم و خیره به مجله‌ای که در دست داشتم نگاه می‌کردم. گرمای دست‌های پیرزن هنوز روی مجله احساس می‌شد.

در خانه بعدی هیچ کاغذی وجود نداشت حتی دریغ از یک پاکت نامه چون قبل از من پسر بچه دیگری آمده و همه کاغذها را برده بود. در خانه بعدی هم که کسی در را باز نکرد.

این ماجرا یک هفته‌ای ادامه یافت. مراجعه در به در و خانه به خانه تا این‌که بالاخره آن‌قدر کاغذ جمع کردم که بتوانم بشوم سرباز ساده!

سردوشی لعنتی سربازی‌ام را گرفتم و ته جیبم انداختم و رفتم خانه. در محله ما حالا دیگر چند نفری افسر کاغذی با درجه‌های ستوانی و سروانی شده بودند بنابراین من حتی به خودم زحمت ندادم سردوشی سرباز صفری‌ام را رو کنم بر دم آن را انداختم ته کتو و چند جفت جوراب هم انداختم روش!

چند روز بعدی را مأیوس و بدبینانه در جستجوی کاغذ گذراندم و با خوش‌بیاری در زیرزمین یک کسی توده قابل توجهی مجله کالیز^۱ پیدا کردم که برای به‌دست آوردن درجه سرجوخه‌گی کافی بود. درجه سرجوخه‌گی را هم بلافاصله بردم انداختم کنار سردوشی سربازی زیر جوراب‌ها.

پسریچه‌هایی که لباس‌های شیک می‌پوشیدند و کلی پول توجیبی داشتند و روزی سه وعده غذای گرم می‌خوردند همگی مدت‌ها بود که ژنرال شده بودند آن‌ها خوب می‌دانستند که کجاها کاغذ و مجله و روزنامه باطله فراوان است و والدین‌شان هم که ماشین شخصی داشتند. آن‌ها با درجه‌های ژنرالی‌شان اطراف زمین‌های بازی و در راه مدرسه جولان می‌دادند و فخر می‌فروختند. کوتاه زمانی بعد من به فعالیت‌های نظامی‌ام خاتمه دادم و وارد دنیای کاغذی واقعی و بدون توهم زندگی آمریکایی شدم جایی که شکست یعنی چکات برگشت خورده یا درباره کارت گزارش منفی داده‌اند یا نامه‌ای که پایان یک رابطه عاشقانه را خبر می‌دهد و الی آخر، دنیای کاغذهایی که کلمات نوشته شده روی آن‌ها مردمی را که می‌خوانندشان آزرده و مجروح می‌کند.

شب^۱

مرد از بستر برخاست، احساس کرد صدای تنفس بچه‌شان را در اتاق کناری می‌شنود، صدای آهسته، نرم و آرام دم و بازدم بچه را. همسرش را لمس کرد. اتاق آن‌چنان تاریک بود که نمی‌توانست او را ببیند ولی تکان خوردنش را زیر جنبش پتو و ملافه احساس می‌کرد. مرد زیر لب نجوا کرد:

— گوش کن!

زن خواب و بیدار زمزمه کرد:

— دیروز، ولی چرا دیروز نه... و به پهلو چرخید و مجدداً در خواب فرو رفت. مرد با دقت بیشتری گوش گرفت. هرچند صدای نفس‌های سنگین و عمیق همسرش در فضای اتاق می‌پیچید ولی با این وجود باز هم صدای آرام و لطیف تنفس بچه‌اش را می‌شنید.

۱. عنوان اصلی: Night، اثر: برت لوت Bret Lott، تاریخ اولین چاپ: ۱۹۸۶

کفپوش چوبی زیر پاهای مرد به سردی می‌زد. مرد یک دستش را در تاریکی جلو گرفت و قدم برداشت و آن هنگام که دستش دستگیره در اتاق را لمس کرد برجا ایستاد و مجدداً گوش ایستاد و زنده بودن فرزندش را احساس کرد.

نوک پا طول راهرو را طی کرد و به اتاق کناری رسید و آن‌گاه در آستانه در اتاقی قرار گرفت که تاریکی‌اش همچون تاریکی درون خود او ژرف و مبهم و عمیق بود. چراغ را روشن کرد.

در اتاق اما هیچ‌کس نبود. آن‌ها تخت‌خواب بچه‌شان را همان‌طور که بود گذاشته بودند بماند: روتختی با بی‌نظمی روی توده ملافه‌های پرچروک پهن شده و بالش نیز کج و کوله بالای تخت افتاده بود. روی میز کوچک آبی‌رنگ پر بود از چسب کاغذ و مداد رنگی و تکه‌های مقوای کاردستی درهم و برهم.

مرد چراغ را خاموش کرد و دوباره گوش ایستاد. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. سپس از اتاق خارج شد، از حال گذشت و در حالی که دست‌هایش با درماندگی از پهلوهایش آویزان بود به اتاق خواب بازگشت.

این ماجرا هر شب همانند رویایی تکرار می‌شد حال آن‌که رویا نبود.

والدین^۱

بچه‌ها را آورده‌ایم بیرون، بچه‌هایی با چشم‌های آبی، بچه‌هایی با چشم‌های قهوه‌ای، آمده‌ایم رژه تماشا کنیم. گروه‌های رژه می‌گذرند، یک زن جوان جلوی صف قدم‌رو می‌رود و چویدست مخصوص رژه را در هوا می‌چرخاند که در انعکاس نور آسمان همچون گریزی مرصع اشعه‌های نورانی از خود ساطع می‌کند. اوه، بچه‌ها را بالا نگه‌دار تا گروه بعدی را ببیند، دانالد داک را ببین، میکی ماوس را نگاه کن، سفیدبرفی^۲ سوار درشکه کدویی به سرعت نزد شاهزاده می‌شتابد، آن‌ها صاحب بچه‌هایی خواهند شد، بچه‌هایی با چشم‌های آبی، بچه‌هایی با چشم‌های قهوه‌ای درست شبیه بچه‌های

۱. عنوان اصلی: The Parents، اثر: کلی شری Kelly Cherry، تاریخ اولین چاپ:

۱۹۹۰

۲. چهره‌های مشهور فیلم‌های کارتون که عمدتاً توسط کمپانی معروف والت دیزنی ساخته شده‌اند. م.

خود ما که ناگهان در همه‌ی و سروصدای رژه گم می‌شوند... بچه‌های ما کجان؟ بچه‌های ما کجان؟ هر جایی را که فکرش را بکنید دنبال‌شان می‌گردیم، مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زنیم، همه کمک‌مان می‌کنند، همه با فریاد صدای‌شان می‌زنند، همه دنبال‌شان می‌گردند و ناگهان آن‌ها را می‌بینیم، عجیب نبود که هیچ کس نمی‌توانست پیدایشان کند یک متر بیشتر قد کشیده‌اند با ریش روئیده و سینه‌های برآمده که پشمک‌هایشان را با «واک‌من» سونی^۱ تاخت زده‌اند. می‌بوسیم‌شان، در آغوش‌شان می‌گیریم ولی در نماند از قد و بالای‌شان بفهمی نفهمی وحشت کرده‌ایم. کی این‌همه قد کشیدند؟ بچه‌ها به ما می‌گویند نگران نباشید ما از شما مواظبت خواهیم کرد. بعداً با اطمینان کامل اجازه می‌دهیم خودشان به سمت خانه رانندگی کنند چون چشم‌های آن‌ها تیزتر است، دست‌ان‌شان قوی‌تر است و مسیر خانه را بهتر از ما بلدند، مسیری که ما پیچ و خم‌هایش را این اواخر اغلب فراموش می‌کنیم. آن‌ها موهای‌مان را نوازش می‌کنند و می‌گویند راحت باشیم.

شنبه بچه‌های‌مان کمک‌مان می‌کنند تا مناسب‌ترین تابوت را انتخاب کنیم^۲. خیلی ناراحت شدند وقتی که اصرار کردیم تابوت‌ها را ببریم خانه تا عملاً آزمایش‌شان بکنیم ببینیم مناسب هستند یا نه.

1. Sony

۲. در خانواده‌های متمکن آمریکایی رسم است سالخوردگان شخصاً قبل از مرگ تابوت‌شان را انتخاب کنند. م.

بچه‌ها بالاخره تسلیم شدند چون نمی‌خواستند با مخالفت‌شان ما را ناراحت کنند. بعد از این‌که بچه‌ها به سینما رفتند داخل تابوت دراز کشیدیم و درب تابوت‌ها را بستیم. تابوت فروش گفته بود یکی از تابوت‌ها ممکن است به قدر کافی بزرگ نباشد. خنده‌مان گرفت آخر سن زیاد، ما را کوچک و چروکیده کرده و خیلی راحت در تابوت‌ها جا گرفتیم. داخل تابوت عین سالن سینما تاریک تاریک است عین تاریکی سالن سینماهایی که ما قبلاً عادت داشتیم در صندلی‌های ردیف آخر آن‌ها می‌گردن‌مان را به چپ و راست دراز کنیم تا پرده سینما را بهتر ببینیم ولی حالا البته هیچ فیلمی نمایش نمی‌دهند فیلم مدت‌هاست که تمام شده و تنها صدایی که به گوش می‌رسد صدای تکه‌انتهائی نوار فیلم است که همین‌طور هرز دور حلقه می‌چرخد و می‌چرخد.

نان^۱

یک تکه نان را در ذهن تان تجسم کنید. لازم نیست تجسم کنید آن جاست، در آشپزخانه داخل ظرف نان توی کیسه پلاستیکی کنار کارد نان‌بری. کارد نان‌بری از نوع قدیمی است که آن را از یک حراجی خریده‌اید و کلمه «نان» روی سرتاسر دسته چوبی‌اش حکاکی شده است. شما کیسه را باز می‌کنید، لفاف قرص نان را عقب می‌کشید و برای خودتان یک تکه از آن را می‌برید رویش کره می‌مالید، عسل می‌مالید، کره بادام زمینی می‌مالید و تایش می‌زنید. مقداری عسل از لای آن نشت می‌کند و روی انگشتان تان می‌ریزد و شما انگشتان تان را می‌لیسید. خوردن این تکه نان حدود یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. این نان قهوه‌ای رنگ است ولی در یخچال نان سفید هم هست، نان چاودار هم هست که هفته پیش خریده‌اید و

۱. عنوان اصلی: Bread. اثر: مارگرت آتوود Margaret Atwood، تاریخ اولین چاپ: ۱۹۸۱

دیگر دارد بیات می‌شود. گهگاه از این تکه‌نان‌ها ساندویچ درست می‌کنید و معتقدید که کار بسیار راحتی است.

* * *

یک قحطی را تجسم کنید. حالا یک قرص نان را تجسم کنید. هر دوی این تجسمات در اتاق‌های مختلف اتفاق می‌افتند ولی شما فقط در یکی از اتاق‌ها هستید. حالا خودتان را در یک اتاق دیگر تصور کنید، ذهن برای همین کارهاست دیگر. شما در این اتاق در هوایی گرم روی یک تشک نازک دراز کشیده‌اید. دیوارها کاهگلی‌اند و خواهرتان هم که از شما کوچک‌تر است همراه شما در اتاق است و دارد از گرسنگی می‌میرد. شکم‌اش ورم کرده و بی‌حال افتاده و مگس‌ها صورت و چشم‌هایش را پوشانده‌اند و شما با دست مگس‌ها را از صورتش می‌تارانید. پارچهٔ مرطوب و کثیفی هم در دست‌تان است که با آن پیشانی و لب‌های خواهر کوچک‌تان را مرطوب می‌کنید. آن قرص نان نانی است که شما با چندین روز گرسنگی کشیدن و صرفه‌جویی توانسته‌اید کنار بگذارید. شما هم درست به اندازهٔ خواهر کوچک‌تان گرسنه‌اید ولی هنوز به اندازهٔ او ضعیف و از پا افتاده نشده‌اید. این حالت چه قدر می‌تواند طول بکشد؟ آیا یک کسی کمی نان برای‌تان خواهد آورد؟ به فکر می‌افتید بروید بیرون شاید بتوانید چیزی برای خوردن گیر بیاورید

ولی بیرون خیابان‌ها پراند از لاشخورها و جنازه‌های متعفن هر طرفی افتاده‌اند.

آیا باید نان را با خواهرتان شریک شوید یا همهٔ آن را به خواهرتان بدهید؟ آیا باید همهٔ آن را خودتان بخورید؟ از همهٔ این‌ها گذشته شما شانس بیشتری برای زنده ماندن دارید زیرا شما از او قوی‌تر هستید. چه قدر طول می‌کشد تا تصمیم‌تان را بگیرید؟

* * *

حالا یک زندان را تجسم کنید. شما اطلاعاتی دارید که هنوز آن‌ها را بروز نداده‌اید. بازجوها هم می‌دانند که شما هنوز خیلی چیزها را نگفته‌اید. اگر این اطلاعات را فاش کنید سی‌چهل یا صدها نفر از دوستان و فرماندهان‌تان دستگیر و کشته خواهند شد. اگر مقاومت کنید و چیزی نگوئید امشب آخرین شب زندگی‌تان خواهد بود. آن‌ها همیشه شب‌ها زندانی‌ها را می‌کشند. ولی شما به شب فکر نمی‌کنید به قرص نانی فکر می‌کنید که به شما داده شده. چه قدر طول خواهد کشید؟ نان تازه و برشته است و شما را به یاد شعاع‌های آفتاب می‌اندازد که روی کف‌پوش چوبی اتاق منعکس شده باشد. این نان شما را به یاد ظرف میوهٔ گرد و زردرنگی می‌اندازد که زمانی در منزل داشتید و توی آن سیب و گلابی

می گذاشتید. یادتان می آید که ظرف میوه روی میز خانه تان قرار داشت. این گرسنگی یا درد جسمانی نیست که دارد می کشد تان بلکه غم غیبت و دور بودن از آن ظرف میوه و میز است که دارد نابودتان می کند. به خوتان می گوید اگر می توانستم آن ظرف را توی دست هایم بگیرم اگر آن ظرف این جا توی دست هایم بود توانایی مقاومت و ایستادگی در مقابل هر چیزی را داشتم. قرص نان اعطایی آن ها خدعه و نیرنگ است، ویران کننده است و هیچ رنگی از زندگی ندارد.

* * *

روز روزگاری دو خواهر بودند. یکی از آن ها ثروتمند و بدون بچه بود و دیگری بیوه ای بود با پنج بچه قد و نیم قد و آن قدر فقیر که چیزی برای خوردن نداشتند. بیوه فقیر نزد خواهر ثروتمندش می رود و قرص نانی درخواست می کند و می گوید: «خواهش می کنم، بچه هایم دارند از گرسنگی تلف می شوند» خواهر ثروتمند، خواهرش را از خانه بیرون می کند و می گوید: «من برای خودم نان کافی ندارم چه رسد به این که به تو هم بدهم». شوهر خواهر ثروتمند به خانه می آید و از زن می خواهد یک تکه نان برایش ببرد و زن به محض این که نان را می برد خون از آن فوران می زند.

همگان می دانند این داستان چه معنایی دارد. این یک افسانه قدیمی آلمانی است.

* * *

قرص نانی را من با سحر و جادو برای تان ظاهر می کنم که حدود سی سانتی متری بالای میز آشپزخانه منزل تان در هوا شناور است. میز یک میز معمولی است بدون هیچ گونه درجه های شعبده بازی. یک حوله آبی رنگ چای دم کنی هم زیر نان شناور است و هیچ ریسمانی حوله را به قرص نان یا نان را به سقف یا میز را به حوله متصل نکرده و شما با عبور دادن دست تان از فضای خالی بالا و پایین آن ها این را تأیید کرده اید. ولی شما دست به نان نزدید. چه چیزی مانع شما شد؟ شما تمایلی به دانستن این که این یک نان حقیقی است یا صرفاً یک حقه شعبده بازانه است ندارید. من یک جورهایی گول تان زده ام. هیچ شکی نیست که نان را می بینید حتی می توانید بویخ را احساس کنید بوی خمیر می دهد و به قدر کافی سفت است، سفت مثل دست های شما. ولی آیا می توانید به آن اعتماد کنید؟ می توانید آن را بخورید؟ شما نمی خواهید این را بدانید، تجسمش کنید.

جناب سرهنگ^۱

آن چه که می شنوید حقیقت دارد. من در خانه اش بودم. زنش سینی حاوی قهوه و شکر در دست داشت و دخترش ناخن هایش را سوهان می کشید و پسرش برای گردش شبانه از منزل خارج شد. مقداری روزنامه، سگ و یک هفت تیر روی کوسن کنار دستش بود. تلویزیون داشت یک سریال پلیسی به زبان انگلیسی پخش می کرد. روی دیوارهای دور خانه بطری های شکسته کار گذاشته بودند تا کاسه زانوی کسی را که از آن بالا می آمد قلوه کن کند یا دست هایش را تا استخوان بدرد. پنجره ها سراسر با نرده های آهنی شبیه آن چه که در مشروب فروشی ها است پوشانده شده بود. شام خوردیم، دنده گوسفند و شراب خوب. زنگوله ای طلایی روی میز بود که به وسیله آن کلفت خانه را احضار می کردند. کلفت انبه سبز، نمک و یک نوع نان سر میز آورد. از من سؤال شد آیا از سیاحتم در این کشور لذت

۱. عنوان اصلی: The Colonel، اثر: کارولین فورسه Carolyn Forché، تاریخ اولین چاپ:

می‌برم یا نه؟ تلویزیون یک آگهی تجاری کوتاه به زبان اسپانیولی پخش کرد. زنش آمد و میز را جمع کرد و بعد حرف‌هایی زده شد دربارهٔ این که چه قدر اداره کردن کشورش مشکل شده است. طوطی در تراس گفت سلام، سلام و سرهنگ داد زد خفه شو! و از پشت میز برخاست. دوست همراهم با چشم و ابرو اشاره کرد که هیچ حرفی نزنم. چند لحظه بعد جناب سرهنگ با یک پاکت کاغذی شبیه پاکت‌های خواربارفروشی سر میز برگشت و از داخل پاکت توده‌ای گوش بریدهٔ انسان روی میز ریخت که بسیار شبیه برگه‌های خشک شدهٔ هلو بودند. چیز دیگری برای توصیف آن‌ها به ذهنم خطور نمی‌کند: برگه هلو. سرهنگ یکی از گوش‌ها را برداشت و آن را جلوی صورت ما تکان تکان داد و سپس داخل لیوان آب انداخت. گوش در داخل آب تازه و زنده به نظر می‌رسید. سرهنگ درآمد که:

— من دیگر از فضولی‌های شما خارجی‌ها خسته شده‌ام و به عنوان حق مسلم خودم به شما می‌گویم بروید به مردم کشتوان بگویید می‌توانند بروند سرشان را بکوبند به دیوار.
سپس با ساعدش تمامی گوش‌های روی میز را به کف زمین ریخت و گیلاشش را بالا گرفت و گفت:

— موضوع جالبی برای شعر شما می‌شود این‌طور نیست؟
تعدادی از گوش‌های ریخته شده به کف اتاق قسمت آخر حرف‌های سرهنگ را شنیدند و بقیه خودشان را به کف اتاق فشرده تا نشنوند.

گناه تاریخ‌نویس^۱

روزی روزگاری در دوران ترور و وحشت، بازداشت‌های دسته‌جمعی برنامه‌ای عادی و هرروزه شده بود. اغلب اوقات بازداشت‌ها شبانه صورت می‌گرفت. گروهی نقابدار درب منزل را می‌کوبیدند و به صاحب‌خانهٔ خواب‌آلود دستور می‌دادند لباس بپوشد سپس او را به یکی از زندان‌هایی که مثل قارچ در سرتاسر شهر روئیده بود می‌بردند و زندانی می‌کردند. بعضی وقت‌ها پلیس همهٔ خانواده اعم از پدر و مادر و نوه‌ها و پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها را که در خانه خواب بودند دستگیر می‌کرد و با خود می‌برد.

جمعیت شهر رو به کاهش گذاشت. سرتاسر شب صدای خشن و آمرانهٔ گشتی‌هایی که مردم را از تعداد بی‌شماری خانه دستگیر کرده

۱. عنوان اصلی: A Chronicler's Sin، اثر: پاوائو پاولیچ Pavao Pavlicic، تاریخ اولین چاپ: ۱۹۹۰

و در خیابان‌ها جلو انداخته بودند به گوش می‌رسید. مردم دیگر شب‌ها توی خانه‌های‌شان با لباس و در حالی که بقچه و وسایل‌شان را زیر سر گذاشته بودند می‌خوابیدند و هرآن منتظر بودند بیایند دستگیرشان کنند.

مردم در حیرت مانده بودند که مگر چه قدر جا در زندان‌ها وجود دارد؟ ولی به زودی منازل مسکونی را یکی پس از دیگری تبدیل به زندان کردند و مردم را در خانه‌های دیگران به عنوان زندانی حبس می‌کردند: ثروتمندان در خانه فقرا، سربازان در مدارس، کشیش‌ها در سربازخانه‌ها، پزشکان و بیماران در فاحشه‌خانه‌ها و منحرفان و هرزگان در صومعه‌ها و الی آخر.

کمبود نیروی کار به وجود آمد و شروع کردند از زندانیان برای انجام امور استفاده کردن. از آن جایی که زندانیان مثل مردم عادی لباس می‌پوشیدند و شماره زندان‌شان پنهان بود مشکل می‌شد فهمید چه کسی زندانی است و چه کسی زندانی نیست. حتی از زندانیان برای دستگیری سایرین نیز استفاده می‌شد و به آن‌ها علی‌رغم این‌که زندانی بودند شمشیر هم می‌دادند.

شمار دستگیری‌ها رو به فزونی گذاشت. در میان قربانیان بعدی مقامات برجسته شهر نیز به چشم می‌خوردند: روحانیون، بازرگانان، صاحبان صنایع، آجودان‌های ارتش، کارمندان عالی‌رتبه و غیره. آخر کار دیگر همه کس یک زندانی بود حتی اعضاء دولت هم زندانی بودند. همه جاسوسی یکدیگر را می‌کردند و همه یکدیگر را

لو می‌داند. هیچ‌کس عملاً نمی‌دانست مسئول این دستگیری‌ها چه کسانی هستند و احکام دستگیری را چه مراجعی صادر می‌کنند. همگان این احساس را داشتند که شخصاً در اداره امور شهر و دستگیری‌ها نقش دارند و در عین حال دارند مدت محکومیت‌شان را طی می‌کنند. همه لباس مشابه می‌پوشیدند و از حقوق مشابه برخوردار بودند و همه نیز تحت بازداشت سرکارشان می‌رفتند درست مثل این‌که هیچ اتفاقی نیفتاده است. مردم زندگی عادی‌شان را می‌کردند و اگر کسی از آن‌ها سؤال می‌کرد احتمالاً می‌گفتند شادند و از زندگی‌شان راضی‌اند.

سال‌ها بعد آن‌ها اساساً انکار کردند که دستگیری و بازداشتی در کار بوده و ادعا کردند همه این حرف‌ها ساخته و پرداخته تاریخ‌نویسان سانسورچی و دروغ‌پرداز و بدسگال بوده است.

روزویل^۱

کارن دانکل^۲ در نمایشگاه سالیانه اشیاء عتیقه که در مرکز خرید پارادایز^۳ برپا شده بود مشغول گشت و گذار بود، به دقت یک قطعه ظرف سفالی ساخت روزویل^۴ را بررسی و ارزیابی می‌کرد و در این فکر بود که آن را بخرد یا نخرد یک کاسه کوچک و گرد آبی‌رنگ با طرح گل‌های رز سفید دور آن ساخت سال‌های ۱۸۴۰، کاسه‌ای که می‌شد آن را توی دست چرخاند و گردی برجسته حاشیه کاری‌های گل رز دور آن را حس کرد. ولی آن نقطه کسم‌رنگ زیر کاسه لب‌پریدگی بود یا صرفاً خالی برجای مانده پس از پخته شدن در کوره سفالگری؟ آیا از ارزش کاسه نمی‌کاست؟ همین‌طور که روی

۱. عنوان اصلی: Roseville، اثر: ویلیام هین William Heyen، تاریخ اولین چاپ: ۱۹۹۱

2. Karen Dankel 3. Paradise

۴. Roseville، نام شهر کوچکی است در حومه شهر دیترویت در جنوب شرقی ایالت میشیگان آمریکا. م.

رزهای سفید متمرکز شده و به دقت مشغول ارزیابی و بالا و پایین کردن کاسه بود پای کنراد گلیمرمن^۱ که داشت از پشت سر کارن رد می شد روی مقداری سُس خردل که روی زمین ریخته بود سُر خورد و تنه اش به زن گرفت و او را به شدت به طرف سه ردیف ظروف شیشه‌ای و سفالی و کریستال و غیره پرتاب کرد در حالی که خود کنراد آن طور که معمولاً در فیلم‌های شاد کارتونی می بینیم با ماتحت زمین نخورد و پاهایش توی هوا سیخ نشد بلکه یک جورهایی، همان گونه که همه دیدند، پای چپ اش به پشت زانوهای کارن اصابت کرد و کارن همان طور که ظرف و ظروف و کاسه و گلدان‌های سفالی و شیشه‌ای و غیره با سروصدای مهیبی روی سروکله اش می ریختند و داغان می شدند روی کنراد افتاد و سنگینی اش باعث شد مرد با پشت به زمین بیفتند و زن نیز روی سینه اش بی حرکت برجا ماند و بعد از آن که آخرین گلدان‌ها و سایر اشیاء روی زمین پخش و پلا شدند و زیرسیگاری کریستالی آخرین چرخش هایش را روی کف سالن زد و بی حرکت برجا ماند و سروصدای خرد شدن شیشه‌ها و سفال‌ها و کریستال‌ها بالاخره پایان یافت، کارن در حالی که کاسه ساخت روزویل سالم و آسیب ندیده هنوز در دستش بود — کاسه‌ای که بعداً کنراد برایش خرید — و همان طور پادرها و پهن شده روی کنراد گفت:

— ببخشید، تصور نمی کنم ما قبلاً به همدیگر معرفی شده باشیم!

برای آن که داستان طولانی‌ای را کوتاه کرده باشیم، یک هفته از این واقعه سپری شد. تا آن زمان کارن و کنراد از این که دوستانشان در هر فرصتی این اولین ملاقات آن‌ها را با ذکر تمامی جزئیات و ترسیم لحظه به لحظه ماجرا و بعضاً حتی با اضافه کردن پسیازداغ قضیه و ساختن جوک‌هایی، مکرر در مکرر برای دیگران تعریف می کردند تا سرحد بیزاری خسته شده بودند. این‌ها حتی داستان را به این صورت هم روایت کردند که گویا کارن کاسه به دست و با دامن پف کرده و بالا رفته روی ماتحت کنراد بی هیچ آسیب و زخمی فرود آمده، کنراد هم در این فکر بوده و در حقیقت آرزو می کرده آن چیزی که باعث سر خوردن پایش شده و هم‌اکنون سینه اش روی آن قرار داشت گه سگ نبوده باشد.

بعد از این که سه بار یکدیگر را ملاقات کردند دیگر این حادثه برای آن دو به داستانی کهنه و تکراری تبدیل شد. در حقیقت قسم خوردند که از آن پس هرگز این داستان را نه برای یکدیگر و نه برای هیچ کس دیگر تعریف نکنند، که این قضیه جزو اسرار خصوصی آن‌ها باشد و اگر هم حرفشان شد یا از همدیگر دلخور شدند صرفاً به چشمان یکدیگر بنگرند و پوزخندی بزنند یعنی این که دارند واقعه را دوباره به یاد می آورند.

برای این که داستان طولانی‌ای را باز هم کوتاه تر کنیم نظاره گر جشن پنجاهمین سالگرد ازدواج کارن و کنراد هستیم و همان گونه که بین انسان‌ها معمول است، حالا بعد از شام است و کارن فرتوت و

سالخورده میکروفونی در دست دارد و پشت یک کیک سه طبقه در سالن سینیور سنتر^۱ سالتی که فرزندانشان برای برگزاری جشن پنجاهمین سالگرد ازدواج آنها اجاره کرده‌اند ایستاده است. قداش به زحمت کفاف می‌دهد تا از ورای کیک سه طبقه، جمعیت گرد آمده در سالن را ببیند و قصد دارد به مناسبت این جشن چند کلمه‌ای صحبت کند. در همین حین کنراد که قسمت چپ استخوان لگن خاصره‌اش چند ماه پیش ترک برداشته و بفهمی نفهمی به مرض فراموشی نیز دچار شده از روی صندلی‌اش در رأس مجلس برمی‌خیزد و از پشت سر کارن به او نزدیک می‌شود. گِردی آبی‌رنگی در اعماق ذهنش دارد شکل می‌گیرد و چیزهایی یادش می‌آید، پیرمرد قصد دارد داستانی از گذشته‌های دور برای حضار تعریف کند. خداوند آخر عاقبت کارن را در این آخر عمری ختم به خیر گرداند!

داستان آن یک ساعت^۱

اشاره مترجم:

خانم کیت چاپین (۱۹۰۴-۱۸۵۱) متولد سنت لوئیز آمریکا علی‌رغم آثار چاپ شده اندکش از معروف‌ترین و تأثیرگذارترین نویسندگان عصر مدرن ادبیات آمریکا است. اولین رمانش به نام گناهکار^۲ در سال ۱۸۹۰ به هزینه شخصی او چاپ شد و سپس داستان‌های کوتاهش که منتقد مشهور آمریکایی خانم جین ستنفود^۳ آن‌ها را از لحاظ فرم و پایان‌های تکان‌دهنده‌شان با داستان‌های گی‌دوموپاسان هم‌تراز می‌داند در نشریات معتبر "Vogue" و "Century" به چاپ رسیدند. در سال ۱۸۸۹ رمان بیداری^۴ را منتشر کرد که درباره ازدواج بین نژاد سیاه و سفید و عشق بی‌سرانجام یک زن سفیدپوست به

۱. عنوان اصلی: The Story of an Hour، اثر: کیت چاپین Kate Chopin

2. At Fault

3. Jean Stanford

4. Awakening

1. Senior Center

مردی سیاه‌پوست است. با انتشار این کتاب جامعه سنت‌زده سنت‌لوییز خانم کیت را تکفیر و ناشرین چاپ آثارش را بایکوت کردند در حالی که بعدها این کتاب مورد تقدیر فراوان قرار گرفت و آن را دارای ارزش‌های والای ادبی-اجتماعی دانستند تا آن حد که تعدادی از منتقدین معتقدند تأثیر مستقیم روی آثار د.اچ.لارنس و سیمون دوبوآر داشته است و شخصیت رمان یعنی ادنا پونتلییر^۱ با اما باوری قهرمان رمان جاودانه مادام باوری گی‌دوموپاسان قابل مقایسه است. بعد از خشمی که جامعه نسبت به این زن آوانگارد و جلوتر از زمان خود نشان داد او دیگر هیچ اثری منتشر نکرد و در یک روز بسیار گرم در سال ۱۹۰۴ با مرگی ناگهانی ناشی از خونریزی مغزی در زادگاهش سن‌لوییز درگذشت. داستان آن یک ساعت از کتاب "Women and Fiction" چاپ مؤسسه "Mentor" آمریکا سال ۱۹۷۵ برگرفته و ترجمه شده است.



با در نظر گرفتن این واقعیت که خانم مالارد^۲ به بیماری قلبی دچار بود با دقت و مقدمه‌چینی فراوان خبر مرگ شوهرش را به اطلاع او رساندند. خواهرش ژوزفین^۳ با تمجیح و اشارت مبهم و

پوشیده خبر را به او داد. آقای ریچاردز^۱ دوست شوهر خانم مالارد نیز در این کار ژوزفین را همراهی کرد. آقای ریچاردز در لحظه دریافت خبر فاجعه تصادف قطار در دفتر روزنامه بود و نام برنتی مالارد^۲ را در سطر اول اسامی کشته‌شدگان حادثه دید و برای اطمینان از صحت خبر تلگراف مجددی زد و سپس سراسیمه به خانه دوستش شتافت تا مبادا سایر دوستان بی‌ملاحظه و نامهربانش در رساندن این خبر به همسر بیمار دوست مرحومش پیشدستی کنند. بسیاری از زنان در موقعیت‌های مشابه با دچار شدن به نوعی فلج فکری بهت‌زده شده و قادر به درک عظمت فاجعه نمی‌شوند ولی خانم مالارد این‌چنین با خبر مرگ شوهرش مواجه نشد بلکه به محض شنیدن خبر بلافاصله شیون و زاری سر داد و خودش را در آغوش خواهرش انداخت.

بعد از چند لحظه که توفان غم و اندوه تا حدودی فروکش کرد خانم مالارد به اتاقش در طبقه بالا شتافت و در اتاق را روی خود بست و اجازه نداد کسی همراهی‌اش کند.

روبروی پنجره گشوده اتاق ایستاد. صندلی راحتی دسته‌داری کنار پنجره قرار داشت. درون صندلی فرو رفت. یک نوع خستگی و فرسودگی شدید جسمی به وجودش خلید. احساس کرد این فرسودگی دارد روح و روانش را نیز در بر می‌گیرد. از ورای پنجره در محوطه باز مقابل خانه نوک درختان به چشم می‌خوردند،

1. Richards

2. Brenthy Mallard

1. Edna Pontelir

2. Mallard

3. Josephine

سرزندگی بهاری در آن‌ها موج می‌زد. هوا شمیم دوست‌داشتنی باران در خود داشت. در خیابان پایین‌دست فروشنده دوره‌گردی کالاهایش را فریاد می‌زد. نوای خفیف آوازی که یک کسی در دوردست‌ها می‌خواند به گوش می‌رسید و انبوه گنجشک‌ها روی هرّه بام جیک‌جیک می‌کردند. از پنجره اتاق در سمت غرب، از خلال ابرهایی که این‌جا و آن‌جا در لابلای دیگر ابرها روی هم توده شده بودند تکه‌هایی از آبی آسمان چشم را می‌نواخت. زن سرش را به پشتی صندلی راحتی تکیه داده و کاملاً بی‌حرکت بود و تنها هرازگاهی هق‌هقی عصبی سر می‌داد درست مثل کودکی که بعد از گریه‌ای طولانی به خواب رفته و در رویاهای پشت‌بند خواب هنوز گهگاه هق‌هق سر می‌دهد. زن جوان بود با صورتی بسیار زیبا و آرام که خطوط چهره‌اش از وقار و خودداری و همچنین نیرومندی بی‌چون و چرایی خبر می‌داد ولی حالا نگاهی خیره و مات در چشمانش موج می‌زد، چشمانی که به دوردست‌ها و به یکی از همان تکه‌های آبی آسمان خیره شده بودند. این نگاهی حاکی از تفکر و تأمل نبود بلکه نشان از نوعی تعلیق و بلا تکلیفی فکری و روانی در خود داشت.

چیزی داشت به وجودش می‌خلید چیزی که ترس زده و مبهوت در انتظارش بود ولی در انتظار چه بود؟ نمی‌دانست! چون آن‌قدر مبهم و فرّار بود که نمی‌شد نامی بر آن گذاشت ولی او احساسش می‌کرد چیزی بود که از دل آسمان به بیرون می‌خزید و از طریق

صداها و رنگ‌ها و بوهایی که هوا را آکنده بودند وجودش را در خود می‌گرفت. سینه‌اش با نفس نفس زدن‌های پرسروصدایی بالا و پایین می‌رفت و حالا دیگر آن چیزی را که می‌رفت تا وجودش را به تسخیر خود درآورد می‌شناخت و با ناتوانی، درست همانند ناتوانی دست‌های سفید و ظریف و ترکه‌ای‌اش، تقلا می‌کرد تا با قدرت اراده آن را پس بزند. هنگامی که دست از این تقلا برداشت زمزمه‌ای از میان لب‌های نیم‌گشوده‌اش به بیرون ریخت و او همراه با نفس نفس زدن‌هایش مکرّر زمزمه کرد، آزاد، آزاد، آزاد شدم، آزاد شدم...

خیرگی و بُهت تهی‌گونه‌ای که در چشمانش موج می‌زد از نگاهش رخت بر بست و نگاهی تیز و سرزننده و پرنشاط جای آن را گرفت. ضربان قلبش تندتر شد و جریان خونسش به تک‌تک سلول‌های بدنش آرامش و گرمایی رخوت‌انگیز رساند. یک لحظه هم این فکر به ذهنش خطور نکرد که این سرزندگی و نشاطی شیطانی است که وجودش را تسخیر کرده است. استنباطی کاملاً روشن و سرشار از شعف قادرش ساخته بود تا چنین فکری را به عنوان مسئله‌ای بی‌ارزش و پیش‌پا افتاده به ذهنش راه ندهد. به خوبی آگاه بود که در لحظه دیدن دست‌های ظریف و صلیب شده شوهرش روی سینه جسد او و چهره مات و خاکستری مرده‌ای که هرگز نگاهی عاشقانه از چشم‌های آن به وی افکنده نشده بود باز هم به گریه خواهد افتاد ولی در پس پشت چنین لحظه تلخ و اندوه‌باری

شماری طولانی از سال‌های آینده را می‌دید که مطلقاً و تماماً به خودش تعلق می‌یافتند و در خیال، دست‌های مشتاق و خوش‌آمدگوشی را وسیعاً به روی آن سال‌ها گشود سال‌هایی که در آن‌ها او دیگر نه برای یک شخص دیگر که برای شخص خودش زندگی خواهد کرد. در آن سال‌ها دیگر هیچ اراده و خواست نیرومندی که با قدرت او را وادار به تسلیم در مقابل سماجت کور و سرسختانه باوری که توسط آن مردان و زنان به خود می‌قبولانند که حق دارند اراده و تمایل شخصی خود را بر شریک زندگی‌شان تحمیل کنند وجود نخواهد داشت. هنگامی که به افکار روشنگرانه‌ای که چند لحظه پیش از ذهنش گذشته بود می‌اندیشید بیش از پیش متقاعد می‌شد که شادی‌اش به هیچ عنوان احساسی شریرانه و شیطانی محسوب نمی‌شود. به‌رغم تمام این‌ها گهگاه به شوهرش عشق می‌ورزید اگرچه در اکثر اوقات از او بیزار بود. ولی این چه اهمیتی داشت؟ حالا دیگر عشق، این معمای ناگشوده، در مقابل خواست و ادعای شخصی او که به صورتی ناگهانی به قوی‌ترین انگیزه وجودی‌اش تبدیل شده بود چه کاری می‌توانست انجام دهد؟ زیر لب زمزمه کرد، آزاد، روح آزاد، جسم آزاد، آزاد...

خواهرش ژوزفین در حالی که زانو زده و لب‌هایش را به سوراخ کلید اتاق چسبانده بود التماس‌کنان می‌گفت:

— لوئیز، لوئیز در را باز کن، التماس می‌کنم در را باز کن، به فکر قلب مریضت باش، چه کار داری می‌کنی لوئیز، به خاطر خدا در را باز کن، خودت را از بین می‌بری!

— برو! خودم را از بین نمی‌برم!

نه، خودش را از بین نمی‌برد بلکه داشت از ورای مناظر دل‌انگیز پنجره گشوده اتاقش، شربت شیرین زندگی آینده‌اش را می‌نوشید. تصورات خیال‌انگیزش درباره روزهایی که در پیش داشت غوغایی در سرش راه انداخته بود، روزهای بهاری، روزهای تابستانی و همه نوع روزهایی که به تمامی از آن‌ها خواهند بود. دعای مخصوص طلب عمر طولانی را زیر لب زمزمه کرد و به خاطر آورد که همین دیروز بود که با چه تنفیری به این دعا می‌اندیشید.

از جا برخاست و در اتاقش را روی التماس‌های سماجت‌گونه خواهرش گشود. برق پیروزی از چشمانش ساطع می‌شد و ناخودآگاه طوری گام برمی‌داشت که تو گویی الهه پیروزی است. مچ دست خواهرش را گرفت و به اتفاق از پله‌ها سرازیر شدند. پایین پله‌ها آقای ریچاردز در انتظارشان بود.

ناگهان صدای چرخش کلید درون قفل در ورودی به گوش رسید. یک نفر داشت در خانه را باز می‌کرد و... آقای برنتلی مالارد در حالی که ساک دسته‌دار و چترش را در دست داشت به آرامی وارد خانه شد.

همه ماجرا یک تشابه اسمی بیشتر نبود. آقای مالارد در لحظه وقوع حادثه دور از آن منطقه بوده و حتی از وقوع تصادف قطار نیز خبر نداشت.

آقای مالارد حیرت زده از شیون ناگهانی و جگرخراش همسرش مات و مبهوت به دوستش ریچارد می نگریست که با حرکتی ناگهانی به طرفش خیز برداشت و فوراً او را از دید زنش دور کرد. ولی دیگر خیلی دیر شده بود...

پزشکان با معاینه جسد زن متفق القول نظر دادند که خانم مالارد با دیدن زنده بودن شوهرش از فرط شادی سکنه کرده است.

از همین نویسنده و مترجم:

— «بنگاه‌های خبری غربی و تأثیر آن‌ها در شکل‌دهی افکار عمومی»
انتشارات شورا، ۱۳۵۸

— «بررسی علل عقب‌ماندگی اقتصاد کشاورزی در جهان سوم» انتشارات
شورا، ۱۳۵۹

— «مقدمه‌ای بر شناخت اقتصاد ژاپن» انتشارات چکیده، ۱۳۶۰

— «بررسی زندگی و آثار جک لندن» انتشارات تندیس، ۱۳۶۲

— «حکایت مرد ناشناس» اثر آنتوان چخوف، انتشارات پانوس، ۱۳۶۷

— «کارمندها» مجموعه داستان‌های کوتاه اثر آنتوان چخوف، انتشارات
ویس، ۱۳۷۲

— «زوال خانواده دلیان» اثر امیل مانو، مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۷۲

— «جهان داستان کوتاه» مجموعه داستان‌های کوتاه از نویسندگان جهان،
مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۷۴

— «گزیده داستان‌های کوتاه از نویسندگان معاصر ژاپن» انتشارات سرواد،
۱۳۷۸

— «داستان‌های کوتاه جهان امروز» مجموعه داستان‌های کوتاه از
نویسندگان جهان، انتشارات سرواد، ۱۳۷۸

در دست چاپ:

- «فراموشی» مجموعه داستان‌های کوتاه از نویسندگان معاصر آمریکا
- «بانکدار» اثر تئودور درایزر
- «قمارباز شرقی» اثر ویلیام سارویان